

سمفونی ثانیه‌ها

ساناز لرکی

تهران - ۱۴۰۲

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	لرکی، ساناز
عنوان و نام پدیدآور	سمفونی ثانیه‌ها / ساناز لرکی .
مشخصات نشر	تهران: نشر علی، ۱۴۰۲.
مشخصات ظاهری	ص.
شابک	978-964-193--
وضعیت فهرست‌نویسی	فیبا.
موضوع	داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	PIR ۱۴۰۱
رده‌بندی دیویی	۸۴۳/۶۲:
شماره کتابشناسی ملی	:

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

سمفونی ثانیه‌ها

ساناز لرکی

چاپ اول: تابستان ۱۴۰۳

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لینتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193--

در طلوع مهر بی عرض تبسم نیست صبح
هر که گردد خاک راهت، می کند پیدا نمک
چاره خون عافیت ها می خورد هوشیار باش
نسبت مرهم قوی افتاده اینجا با نمک^(۱)

مادرم عادت داشت در کودکی برایم قصه‌ی پری‌ها را بخواند، پری رنگ، پری شعر، پری شور، پری آب، پری نور و... حالا از درون روان من یک پری زاده شد، از بطن چشمه‌ی جوشان ذوق، پری قلم... این بار من برایت روایت می‌کنم...
برای زنی که حد فاصل عدم شد با زیستنم. برای قدرتمندترین ظرافتی که شناختم و زیباترین قافیه‌ی زندگی من. برای شهرزادترین سارای قصه‌گوی حیاتم. برای جان و جهانم، برای مادرم...

از پنجره‌ی دفتر کارش به منظره‌ی طلوع خورشید خیره شده بود؛ به خط‌های قرمز و نارنجی که سیاهی شب را رو به نیلی خوش‌رنگی سوق می‌داد. برای بار هزارم حس کرد چقدر از این منظره‌ی زیبا منزجر است. این انزجار هیچ ربطی به تصویر هزاررنگِ پیش رو نداشت، بلکه به خاطره‌ای مربوط می‌شد که آمیزه‌ای از آزرده‌گی آمیخته به تأسف را، با ته‌مایه‌ی خشم درونش، شعله‌ور می‌ساخت. مثل همیشه روی برگرداند و از نور سرخی که شب را به صبح می‌رساند، فرار کرد. پشت میز کارش نشست و با انگشتان مردانه‌اش روی میز ضرب گرفت. اغلب وقتی کلافه بود، چنین می‌کرد. کمی بعد سعی کرد خود را با اسناد پدر مرحومش سرگرم کند. هنوز خستگی مراسم چهلم پدر از تنش درنرفته بود. قرمزی نورگرگ و میش، لحظه‌به‌لحظه برایش آزاردهنده‌تر می‌شد. سرش به‌نحو آزاردهنده‌ای تیر می‌کشید. در آن میان چشمش به دفترچه‌ی کوچک عجیبی افتاد. جلد ساده‌ای داشت. سند به نظر نمی‌رسید. تفاوتش با دیگر اسناد، توجهش را جلب کرد.

دفتر را گشود. کلمات و لحن آشنا چنان مسخرش کرد که طلوع و تلخی انزجار و هرچه در وجودش زیانه می‌کشید را پاک فراموش کرد...

«آسمان آن روز عجیب گرفته بود. ابرها پایین‌تر از حد معمول جولان می‌دادند. هوا زودتر تاریک شد. بچه‌ها بساط بازی را سریع‌تر جمع کردند. سکوت اضطراب‌آوری افتاد. در آن میان، ناله‌ی دایه‌ام بی‌بی‌گل، سر به آسمان نهاد. پیرزن اغلب برای یک قدم راه رفتن آن‌قدر فس‌فس می‌کرد که جان‌به‌لب می‌شدیم، اما آن روز حدفاصل اتاق من و خواهرم را چالاک می‌رفت و

برمی‌گشت و علتش هم آن قدرها دور از قدرت ادراک مان نبود. از هفته‌ها قبل به مهمانی بزرگ خان‌های اسفندیاری دعوت شده بودیم. اسفندیاری‌ها یکی از نزدیک‌ترین همسایه‌های ما بودند که همیشه بهترین ضیافت‌ها را برپا می‌کردند. دوستی نزدیک آن‌ها با خانواده‌ی ما، باعث می‌شد مصاحبت‌هایمان همیشه لذت‌بخش باشند. لذت‌بخش؛ البته اگر بی‌بی گل امان می‌داد.

حضور مردان جوان اسم و رسم‌دار کافی بود تا او به صرافت بیفتد برای من و خواهرم، ترانه، همسر پیدا کند. هرچقدر بیشتر متنه به خشخاش می‌گذاشت و در بزرگ جلوه دادن این مهمانی ممارست می‌کرد، ترانه مضطرب‌تر و من بی‌خیال‌تر می‌شدم. به‌رحال قصد نداشتم شاهزاده‌ی سوار بر اسب سفیدم را در جایی میان مهمان‌های اتوکشیده‌ی خان‌های اسفندیاری بیابم. ترجیح می‌دادم اسب سفیدی بگیرم و خود سوار شوم و شخصاً از سواری لذت ببرم. درحالی‌که پایین‌گره‌ی موهایم را باز می‌کردم، نفس راحتی کشیدم که بی‌بی این افکار را نمی‌داند. اگر می‌فهمید، حسابی از خجالت‌م درمی‌آمد. هر دختری که شوهر می‌کرد، تا هفته‌ها بساط آه‌وناله‌ی پیرزن به راه بود که ما روی دستش مانده‌ایم. اصلاً هم برایش فرق نمی‌کرد که داماد تازه به‌وصل رسیده، پسر شازده عطاالملک بود یا نوکر خانه‌زاد غازاریان؛ فقط مهم این بود که آن فلان دختر شوهر کرده است و ما نه. بدتر از آن، خواستگاران‌ی بود که رد می‌کردیم و در این فقره هم علت رد کردن برایش فرقی نمی‌کرد، تا هفته‌ها جلویش آفتابی نمی‌شدیم تا مبادا آتشش دامن مان را بگیرد.

«این چه لباسیه پوشیدی آخه؟ آستین‌هاش توره، یقه‌ش بازه. روسری که هیچ، چادر هم سرکنی، باز گردنت معلومه، این چه رنگیه؟! آخه مگه زبونم لال لکاته‌ای که سرخ پوشیدی؟ شدی عین شمر ملعون... یعنی نه ملعون، اما...»

برای لحظه‌ای احساس کردم که ایراد سخنرانی بی‌بی در نکوهش لباسم تا ابد طول خواهد کشید. اگر حرمت گیس سفیدش نبود، همان لحظه از اتاق بیرونش می‌کردم. گویی فتوای قصدم را از نگاهم گرفته باشد، قری ناراضی به گردنش داد

و با حرص گفت:

«دختر این قدر گیس بریده، نوبره والا.»

«من که چیزی نگفتم بی بی گل!»

«لازم نیست چیزی بگی. با اون چشمت آدم رو قورت می دی، چشمت رو

اون طوری واسه من درنیار تبسم!»

«من چشمام درشته، این طوری به نظرتون می آد.»

با آنکه مزاح کرده بودم، اما قصد کوتاه آمدن نداشتم. چشمانی که در میان هجوم چروک‌ها گودرفته به نظر می رسید را باریک کرد و درحالی که از اتاق بیرون می رفت، شروع به نفرین کرد.

«آقا تو رو خیلی به حال خودت گذاشته، باید یه شوهر گیرت بیاد که هر موقع

زبون درازی کردی، سیاه و کبودت کنه که بفهمی خانومی یعنی چی...»

با وارد شدنش به اتاق ترانه، آرام گرفت و حدس زدم تمرکزش به تحلیل لباس ترانه معطوف شد. درحالی که سرمه را به چشمم می کشیدم و در آینه دقت می کردم که با چشم دیگرم قرینه شود، مستأصل اندیشیدم نفرین‌های پیرزن هم حول محور ازدواج می چرخد. نمی گوید زبانت را مار بگزد، بلکه دعا می کند شوهر کنم و حال اگر داماد شعبان بی مخ هم بود، اصلاً برایش تفاوتی نداشت و تازه برای ادب شدن دختری مثل من، خیلی هم کارآمد به نظر می رسید.

بیچاره نمی دانست این دختر سرکش چه سودای دردسرسازی در سر پرورانده است. اگر می دانست، عطای شوهر دادم را به لقایش می بخشید و اجازه نمی داد پایم به مهمانی برسد. از کودکی کنجکاو بودم بدانم در طبقه سوم خانه‌ی اسفندیاری‌ها چه می گذرد. اینکه چرا ورود خانم‌ها به این طبقه ممنوع است. آن نقطه از دنیا چون سؤالی مهجور در ته ذهنم جولان می داد و مسکوت گذاشتنش بیش از آن برایم مقدور نبود. آن شب قصد داشتم هرطور شده خود را به آنجا برسانم و آن درِ اثیری را بگشایم.

دلم بدجور شور می زد. حیف که نمی شد افکار را بالا آورد، چون من دقیقاً در لحظه‌ی اوج غلیان عواطف بودم. ده سال پیش وقتی خبر مهاجرت آقا و خانم

اسفندیاری به انگلیس رسید، به اولین مسئله‌ای که فکر کردم، همان در مرموز بود. می‌دانستم که املاک و مستغلات را به تک‌پسرشان ارشیاخان سپرده‌اند، پس تا مدت‌ها نمی‌توانستم امیدی به راه یافتن به آن طبقه‌ی ممنوعه داشته باشم. اگر نمی‌توانستم در این مهمانی که به افتخار سفر کو‌تاهشان برگزار شده بود، جوابی برای معمای آن طبقه بیابم، قطعاً باید چندین سال دیگر برای بازگشتشان انتظار می‌کشیدم.

اضطراب آمیخته به استیصال، قطعاً تأسف بار است و من حال کاملاً اسفناکی داشتم. امیدوار بودم افاضات آمرانه‌ی بی‌بی‌گل قبل از سرریز شدن صبرم تمام شود. دقیقاً تا جلوی در خروجی خانه، یکریز توصیه کرد با خانم‌های مسنی که حدس می‌زنم پسر دم‌بخت داشته باشند، گرم بگیرم، مهربان به نظر برسم و عجالتاً از ارشیاخان دور بمانم.

ارشیاخان به شدت متشخص و به‌غایت کاردان بود و تمام امور را به‌نحو احسنت مدیریت می‌کرد، اما تنها کسی بود که بی‌بی‌گل سودای ازدواج ما با او را در سر نمی‌پروراند. علتش حرف‌های زیادی بود که در موردش دهان‌به‌دهان نقل می‌شد و اگر بخشی از آن شایعات صحت داشت هم، احتیاط بی‌بی‌گل نسبت به او کاملاً طبیعی بود. هنوز برخوردار خوشونت‌باری که نسبت به سه تن از کارگروهایش روا داشته بود، از ذهن هیچ‌کس پاک نشده بود. هر سه نفر را روانه‌ی بیمارستان کرده و آن‌قدر اقتدار داشت که کسی جرئت نکرده بود برای این کار از او توضیحی بخواهد. البته نگرانی بی‌بی‌گل مضاعف‌تر از این حرف‌ها بود، زیرا دور از انتظار نمی‌دید اگر او یکی از ما دو خواهر را بخواهد، پدرم مانند دیگر خواستگاران مان جواب رد دهد. پدرم ارشیا را بسیار گرمی می‌داشت و حتی می‌شد گفت بدش نمی‌آید او با ترانه که دختری آرام و درون‌گرا بود، ازدواج کند و اگر شایعات در مورد زودجوش بودن و برخوردهای خوشونت‌بارش صحت هم داشت، ترانه با آن طبع لطیف و روح مطیع در معرض هیچ تهدیدی نبود. در قبال من اما سخت با بی‌بی موافق به نظر می‌رسید.

برای دختر جسوری مثل من، او به یقین همان نفرینی بود که وقتی کارد را به

استخوان بی بی می رساندم، نثارم می کرد. از این فکر لبخند زدم؛ از آن لبخندها که در اوج شیطننت می زنند و سوار ماشین پدر شدم تا با خارج شدن از تیررس نگاه بی بی بتوانیم نفس راحتی بکشیم.

در جنوب نمی توان زمستان را فصل سرد نامید؛ موج سردی است که می گذرد و تنها چند روز استخوان سوز را به یادگار می گذارد. برای همین هم بود که فصل آخر سرما در خطه ی ما تنها خنکی مطبوعی داشت که رو به تقلیل می رفت. پنجره را پایین کشیدم. بادی که از اعماق زمین های کشاورزی، عطر معطر خاک را به ارمغان می آورد، به داخل وزید. به درختان نخلی که پشت سرهم قد علم کرده بودند، خیره شدم. آسمان از سر صبح گرفته و رنگ تیره ی ابرها در تاریکی شب هم کاملاً هویدا بود. عطر هوا را با نفسی عمیق به جان کشیدم؛ رایحه ای که تلفیقی بود از بوی خاک مرطوب و عطر بارانی که هنوز نباریده بود. در مهمانی دقیقاً خلاف توصیه های بی بی رفتار کردم، نه حواسم به احوالپرسی با آشنایان بود و نه جوانانی که برای مصاحبت علاقه نشان می دادند. تمام حواسم پی یافتن بهانه ای بود که بتوانم با آن خود را به طبقه ی دوم برسانم، از پله ها بالا بروم و بالاخره در مرموز را بگشایم. صدای حرف زدن مردان به وضوح به گوش می رسید. طبق معمول بحث شان حول یک محور می چرخید؛ اینکه باید بازدهی محصولات را بالا برد.

پدرم در سکوت به آن ها خیره شده بود و گهگداری با رخوت خمیازه ای می کشید. بی خیالی اش حداقل به من، که با زبان تندوتیز و رکگویی آشنا بودم، نشان می داد که هم کلامی با این جماعت را بی فایده می داند.

آقای اسفندیاری که به زبان تندوتیز پدرم آشنا بود و نمی خواست کدورتی با شرکای مهم شان پیش بیاید، سریع میانه ی حرف را گرفت و بحث را به سقف فرودگاه مهرآباد کشاند که به تازگی فروریخته و هفده نفر را در آوارهای خود مدفون کرده بود. مبحث هوشمندانه ای بود که ضریب خطر بسیار پایینی داشت. بحث که گرم شد، موقعیت را برای بالا رفتن مساعد یافتم. گیره ی بزرگی که به آن موهایم را آراسته بودم را محتاطانه خراب کردم و همین بهانه ای شد که خانم

اسفندیاری صمیمانه دعوت کند که به طبقه‌ی بالا بروم و موهایم را مرتب کنم. خیلی زود در طبقه‌ی دوم تنها بودم و سروصداهای پایین امید می‌داد که همه سرشان گرم است. جلوی راه‌پله‌ی منتهی به طبقه‌ی سوم ایستاده بودم و بی‌اختیار می‌سنجیدم که اگر کسی از جسارتی که می‌خواستم مرتکب شوم بوی ببرد، چه پیش خواهد آمد.

منطق حکم می‌کرد که «برگرد و از خیر این کنجکاوای دردسرساز بگذر!» ولی حسی افسارگسیخته ترغیب می‌کرد که «تا فرصت هست برو و آن در را باز کن!» بالاخره هم مثل همیشه سرکشی بر منطق فائق آمد. همه‌جا تاریک بود و در آن لحظه روشن کردن چراغ عاقلانه به نظر نمی‌رسید. از پایین عطر غذا می‌آمد و نهیب می‌زد که موعد شام است و خیلی زود دنبالم خواهند آمد. قطرات باران نم‌نم، که در جنوب چون معجزه مقدس محسوب می‌شد، به پنجره می‌خورد و نور چراغ‌های پشت‌خانه را چون دانه‌هایی روشن منعکس می‌کرد. از پشت حصار شیشه‌ای بسته، عطر نم‌آمیخته به خاک به داخل سرک می‌کشید و اگر آن حجم از ترس، جانم را مستخر نکرده بود، قطعاً از این هجوم تازه و اساطیری سخت به وجد می‌آمدم.

به درِ بزرگ و چرم‌رسیدم و دستگیره‌ی در را گرفتم. قبل از اینکه فرصت کنم آن را بگشایم، صدایی موجب شد سر جا خشکم بزند. صدای ضربان قلبم را در شقیقه‌هایم می‌شنیدم و طعم تلخی که در گلویم ایجاد شده بود، تا زیر زبانم رسید. برگشتم و با دیدن ارشیا که درست پشت سرم ایستاده بود، قالب تهی کردم. قد بلند و عضلات ورزیده، هنگامی که با چالاک‌ی موقرانه و نوع‌ایستادنش درمی‌آمیخت، او را درست شبیه یک الهه‌ی قدرتمند یونانی نشان می‌داد و البته در آن لحظه برایم بیشتر به الهه‌ی مرگ می‌ماند! چشمان خاکستری‌رنگش در قاب پوست سبزه، همچون دو گوی درخشان برق می‌زد و نگاهش سخت استیضاح‌گر می‌نمود.

«فکر می‌کنم ورود خانوم‌های جوون به این طبقه ممنوعه!»

سؤالش بازخواستی محترمانه محسوب می‌شد از اینکه چرا در جایی هستم

که نباید باشم. دلیلی برای این کنجکاوی در دسرساز نیافتم و اگر هم می شد توجیه موجهی یافت، در آن لحظه ذهن آشفته ام از بالا رفتن از هر دیوار حاشایی سخت قاصر می نمود. زیر لب و در حالی که تقریباً به لکنت افتاده بودم، گفتم:

«من... من... تو رو خدا اگه به کسی بگی... لطفاً!»

لبخند زد؛ لبخندی اغماض آمیز که از سر بزرگواری به نقطه ضعف عزیزان می زنیم و زیر لب گفتم:

«واقعاً نمی دونم اسم این کارت رو چی باید گذاشت. به نظرم پدرت هیچ خوشحال نمی شه که بفهمه دخترش دزدکی اومده اینجا... نه فقط به خاطر این کار، به خدا قسم که تو واقعاً به یه ادب شدن درست و حسابی نیاز داری.»

می دانستم از چه حرف می زند. منطقه ای که ما زندگی می کردیم، شامل دو بخش بود؛ یک بخش خانهای اربابی ها که ما ساکن بودیم و یک بخش که رعیت نشین خوانده می شد. باغ هر خانهای اربابی هزار متر وسعت داشت و حدفاصل خانه ها پرچین بود و من عادت داشتم با اسب اصیل اسلیمی ام از روی پرچین ها بپریم و در آن محوطه هیچ کس از دستم آسایش نداشت.

دلم می خواست سرش فریاد بکشم که در جایگاهی نیست که حتی فکر ادب کردن دختر بزرگمهر به سرش بزند، اما خیلی زود بر این وسوسه ی دسرساز فائق آمدم. تنها سرم را پایین انداختم و با خودم عهد بستم اگر به خیر بگذرد، دیگر هیچ وقت دست از پا خطا نکنم. با اینکه سر به زیر داشتم، اما سنگینی نگاهش را روی خودم حس می کردم؛ به گونه ای بود که گویی دارد مسائلی را سبک سنگین می کند و به بزرگسالی می ماند که در مورد عتاب و خطاب کودکی خطا کار مشغول قضاوت باشد.

خود را آماده ی سرزنش شدن کردم و این خوش بینانه ترین ماقوع پیش رو بود. اگر خبر به گوش پدرم می رسید، فقط خدا می دانست که چقدر عصبانی می شد. ارشیا دست قدرتمندش را بالا آورد و دستگیره ی در را پایین کشید و زیر لب گفتم:

«برو ببین.»

سرم را بلند و نگاهش کردم. چنان قاطعانه سرش را به نشانه‌ی «داخل شو» تکان داد که به سرعت اطاعت کردم. داخل که شدم، پشت سرم آمد. طبقه‌ی سوم یک محوطه‌ی وسیع بود که عجیب مرا یاد کافه ریک، در فیلم کازابلانکا انداخت. یک بارِ بزرگ پراز شیشه‌های رنگارنگ الکلی، میز بازی و امثالهم، اتاق را واقعاً با نمای یک کافه‌ی لوکس نشان می‌داد. زیر لب گفتم:

«همه‌ش همین بود!»

لبخندی که گوشه‌ی لبش نقش بسته بود، غلیظ‌تر شد و گفت:
«انتظار نداشتی که یه در شگفت‌انگیز باشه که به یه شهر جادویی راه داشته باشه؟!»

در جواب شوخی لطیفش، سرم را پایین انداختم. یک قدم به سمت برداشت و زیر لب گفت:

«تو دختر خوبی هستی، تبسم! لطفاً از این رفتارهای افسارگسیخته دست بردار.»

رفتارهای افسارگسیخته! حداقل من در معرض قضاوت تمام منطقه به‌خاطر ابراز خشونت نبودم. درست بود که اشتباهاتی داشتم، اما مجموعش از انگشت اتهامی که او را نشانه می‌رفت، کمتر بود. سر بلند کردم تا آنچه در ذهنم می‌گذشت را بی‌پروا نثارش کنم، اما نگاهمان که به هم گره خورد، زبانم بند آمد. این‌گونه بار آمده بودم که هنگام مواجه شدن با بزرگ‌تر، حرف‌هایم را در لفافه‌ی احترام بپیچم و در زمان هم‌صحبت شدن با مردان، این احتیاط بیشتر نیز می‌شد. دوباره سر به زیر بردم و منتظر شدم به باد استیضاح گرفته شوم و به جای تمام آنچه می‌پنداشتم، گفتم:

«از ترس اینکه عصبانیم کنی و قضیه رو به پدرت بگم، حرفت رو خوردی؟»
نگاهش کردم و از میان دندان‌هایم با حرص گفتم:

«من پای کاری که کردم، می‌ایستم. می‌تونی بهش بگی... اگه ازم بزرگ‌تر نبودی، بقیه‌ی حرفم رو با کمال میل می‌زدم.»
برقی نگاهش را روشن کرد و زیر لب گفت:

«پس احترام گذاشتن هم بلدی. چه خوب...»

«حالا که قراره پوستم رو زنده‌زنده بکنن، حداقل می‌خوام اینجا رو کامل

ببینم.»

کمی مکث کرد. لبخندی زد و دستش را به نشانه‌ی بفرمایید بالا آورد، بعد به سمت یکی از صندلی‌ها رفت و نشست.

از سر لیج‌بازی با او هم که شده، می‌خواستم به همه‌جای طبقه که دیگر برایم جذابیتی نداشت، سرک بکشم. به سمت میز بازی رفتم و بعد سری هم به میز بیلیارد زدم. درحالی‌که با کنجکاو‌ی در اتاق قدم می‌زدم، به سمت میز بار رفتم و به شیشه‌ها خیره شدم. نفهمیدم کی از جایش بلند شد و کی خودش را پشت سرم رساند، اما با صدای تقریباً بلندش از جا پریدم.

«اگه دستت به یکی از اون شیشه‌ها بخوره، اون وقت برات خیلی گرون تموم

می‌شه!»

در اصل قصد نداشتم به چیزی دست بزنم. از این برخورد قاطعانه جا خوردم و حس کردم شایعاتی که در مورد خشونت‌هایش نقل محافل است، آن‌قدرها هم بیراه نیست. از سر تردید نگاهش کردم تا ببینم واقعاً لحنش هشداردهنده است؟ با دیدن رگ گردنش که از زیر یقه‌ی پیراهن، برآمده شده بود و ابرویش که کمی بالارفته به نظر می‌رسید، فهمیدم اگر پایم را از حدودی که گذاشته فراتر بگذارم، ابایی از عملی کردن تهدیدش ندارد. زیر لب گفتم:

«حق نداری با من این طوری حرف بزنی.»

سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد و گفت:

«قصد جسارت نداشتم. کافیه دیگه، تشریف ببرید پایین.»

سری به نشانه‌ی تأیید تکان دادم. وقتی از کنارش گذشتم، حس کردم ورودم به این طبقه غیرتش را شدیداً تحریک کرده است و این حساسیت به نظرم بسیار نامعمول آمد.

به طبقه‌ی پایین که رسیدم، نفهمیدم بقیه‌ی مهمانی چطور گذشت. وقتی به خانه برگشتیم، زیر پتو خزیدم و درحالی‌که از عطر می‌خکی که در بالاشتم بود

کیفور می‌شدم، از شدت هیجانی که ساعتی قبل تجربه کرده بودم، به خنده افتادم. هنگام شام ارشیا بسیار خونسردانه رفتار کرده بود و من رنگ به رو نداشتم. هر بار که با پدرم صحبت می‌کرد، با خودم می‌گفتم که تمام شد، همه چیز را گفت و بیچاره شدم، اما خوشبختانه رازداری کرد و از دردسر نجاتم داد.

تمام شب به این فکر کردم چرا این‌گونه حمایت کرده بود؟ خصوصاً اینکه می‌دانستم دل خوشی از سرکشی‌هایم ندارد و همان‌طور که گفته بود، بدش نمی‌آمد به خاطر سرکشی‌هایی که می‌کردم، حسابی ادبم کند. این کنکاش شبانه کاملاً بی‌حاصل بود. هیجان باعث شده بود بی‌خواب شوم. غلت زدم و از زاویه‌ی پهلو به نمای اتاق خیره شدم. اندیشیدن تنها کاری بود که در آن حال عجیب و غریب از دستم برمی‌آمد. واقعاً دلم می‌خواست از تحلیل ناجی اعصاب خردکنم به نتیجه‌ی مشخصی برسم. تلاش برایم شبیه یک بازی فکری شده بود. به شطرنج می‌ماند و حالتی که تلاش کنی از حالت کیش خارج شوی. البته شطرنج، بازی محبوبم نبود، اما در آن حال کذایی شطرنج بازی کردن هم عجیب می‌چسبید.

احتمالات را کنار هم چیدن، کاملاً عبث بود و آخر دم‌دستی‌ترین حالت را به ذهن آشفته‌ام غالب کردم؛ اینکه حمایتش بیشتر به خاطر خودش بوده است. خانواده‌های ما از لحاظ تجاری به هم وصل بودند و اگر مشکلی پیش می‌آمد، ممکن بود این شراکت دچار تزلزل شود و با اینکه این دلیل کمی یحتمل به نظر می‌رسید، اما در آن موقعیت برای توجیه رفتارش کارآمد جلوه می‌کرد.

پدرم سال‌ها پیش سر یک دوراهی قرار گرفت؛ یا باید برای راضی کردن پدربزرگم یک زن دیگر می‌گرفت تا برایش پسر بیاورد یا به همه چیز پشت‌پا می‌زد و عطای جانشین پدر شدن را به لقایش می‌بخشید. پدرم ثروت خانوادگی‌اش را که کم هم نبود، دودستی به برادر کوچک‌ترش تقدیم کرد و دست من و مادرم را گرفت و راهی یک مسیر طولانی شد. او بسیار کاردان و به‌غایت خلاق بود. با اندک سرمایه به جنوب آمد و با دست‌خالی در هزاران متر زمینی

که به قیمت ارزان خریده بود، طلاکاشت؛ نیشکر. نیشکر حکم یک گنج را داشت که پول و اعتبار را با هم برای پدرم به ارمغان آورد. سال بعد دوستان گرمابه و گلستانش، اسفندیاری و عظیمی، راهی جنوب شدند تا بخت خویش را در همکاری با دوست صمیمی شان بیازمایند و این شد که اسفندیاری کارخانه‌ی تبدیل نیشکر به شکر و عظیمی کارخانه‌ی پسماند ضایعات نیشکر را احداث کرد و چند خانه‌ی بزرگ و خوش منظر کنار هم ساختند که بعدها که رعیت اطراف آن مستقر شدند، خانه‌ی اربابی نام گرفتند و بهشت کوچک من این چنین آرام آرام شکل گرفت.

کمی بعد، رفیق چهارم هم به این جمع پیوست. او مانند سه رفیق دیگر سرمایه‌دار نبود. دفتر وکالت زد و خانه‌ای کوچک‌تر از سه خانه‌ی اربابی دیگر ساخت و کارهای حقوقی همه را به عهده گرفت و اگرچه دارای سه خانواده‌ی دیگر را نداشت، اما صمیمی‌ترین دوست پدرم بود و این شد که بیشترین رفت‌وآمد را با آن‌ها داشتیم و پسرشان پیمان تنها دوست صمیمی من شد.

کوچک‌تر که بودم، تنها مشکلی که داشتم، جسارت بی‌حد و اندازه بود. ترس برایم مفهومی نداشت و زیاد هم تهدیدها و قوانین را جدی نمی‌گرفتم. از پرچین همسایه‌ها می‌پریدم و باغ‌هایشان را با سم اسبم لگد می‌کردم، سربه‌سر خدمتکارهای خانه می‌گذاشتم و خلاصه هیچ‌کس از دستم آسایش نداشت.

بزرگ‌تر که شدم، مشکلی بزرگ‌تر اضافه شد. اطرافیان مرا پری می‌نامیدند؛ موها و ابروهایم بسیار مشکلی بود و پوست گندمی روشنم این سیاهی را غلیظ‌تر به رخ می‌کشید. چشمانِ عسلیِ مایل به قهوه‌ای‌ام که می‌گفتند مثل چشم گربه برق می‌زند، تمام مردان را برای تصاحب قلبم به جان هم می‌انداخت و خواستگارهایم دور و نزدیک نداشت. هم رعیت و هم زمین‌داران پاشنه‌ی در را برای خواستگاری از جا درآورده بودند و من در عالم خودم سیر می‌کردم.

شیر گاو همیشه پرچرب و ماستی که باید با چاقو می‌بریدیم، خرماهای پر از شیر و ترشی و مرباجات، هدایایی بود که اغلب رعیت به‌عنوان تحفه می‌آوردند. پدرم بسیار مهمان‌نواز بود. همیشه به غیر از کلفت و باغبان و آشپز و

دایه که نان‌خور همیشگی بودند، میزبان مهمانان دور و نزدیک هم بودیم. رعیت در خانه‌ی اربابی ما احترام داشتند. مادرم ورد زبانش بود که: «تبسم، مبادا سلام یادت بره... مبادا به بیچه‌هاشون با لباس‌هات پز بدی... تبسم، این کار رو بکن... تبسم اون کار رو نکن...»

افسوس که عمر مادرم بسیار کوتاه بود. پنج‌ساله بودم که خواهرم ترانه را به دنیا آورد و نه‌ساله بودم که چون آبی که از میان مشت بچکد، از دستم رفت. ترانه دختر آرامی بود، موی بور و پوست سفید و چشمان آبی را از پدرم به ارث برده بود و متانت و وقار را از مادرم. در آن میان دختری که همیشه در دسر بود، من بودم. آن‌که همیشه مورد عتاب و خطاب پدر بود، من بودم و پری قصه که دل تمام جوانان قصه را به دنبال خود می‌کشید هم من بودم.

معده مکانیسم کارآمدی دارد. می‌تواند هرآنچه که لازم است را پس دهد. مغزم در حال انفجار بود و در نقطه‌ی اوج بالا آوردن بودم. افسوس که نمی‌شود افکار را بالا آورد. حس و حال بلند شدن هم نبود. بندهایی نامرئی مرا به تخت متصل کرده بودند. نوعی تعلق شبیه به تعلق مرده به گورش. این توصیف وحشتناک مرا به افکار ترسناک تر رساند. پتو را روی سرم کشیدم، چشم بستم و نفهمیدم چقدر در آن حال ماندم تا خواب بر من مستولی شد.

چشم که باز کردم، آفتاب از پشت پرده‌ی حریر قرمز، چون پارچه‌ای نارنجی، بر تمام اتاق گسترده بود. باد از پنجره‌ی نیمه‌باز داخل می‌وزید و خنکی آمیخته به عطر داشت. صدای بی‌بی‌گل از اتاق ترانه پیچ‌پیچ‌وار می‌آمد و چون موضوع حرف را می‌دانستم، درک صحبت‌شان سخت نبود.

«خب بی‌بی، دیگه کی او مده بود؟»

«بی‌بی، همه رو گفتم که!»

«خب دوباره بگو! چی شد؟ باکی حرف زدین؟»

بی‌بی‌گل عادت داشت یک سؤال را صد مدل بپرسد و هر بار جوری گوش دهد که انگار بار اول است که می‌شنود. یک‌دفعه از یادآوری حوادث شب گذشته قلبم شروع به تپیدن کرد. ملحفه را روی سرم کشیدم و با هیجانی که جانم را

مسخر کرده بود، تا می توانستم، زیر آن مچاله شدم. ته دلم از رازداری ارشیاخان سپاسگزار بودم، اما اینکه گفته بود نیاز به ادب شدن دارم، لج بازی ام را تحریک می کرد. خصوصاً اینکه در تمام مدت مهمانی مرا در برزخ اینکه بالاخره قضیه را می گوید یا نه، گذاشته بود و احتمالاً به روش خودش این گونه ادبم کرده بود. اگر قضیه برملا می شد، اتفاقات بسیار بدتری انتظارم را می کشید، اما او حق نداشت دختر بزرگمهر را این طور بیچیزاند! ملحفه را کنار زدم و یک راست به سمت کمد رفتم. یک پیراهن کتان مشکی بلند پوشیدم، موهایم را شانه زدم و صبحانه نخورده، قبل از مواجه شدن با بی بی که می خواست کلی غر بزند که آقا نباید اجازه دهد دخترش سوارکاری کند و آسمان ریسمان ببافد، از ساختمان خارج شدم.

بارانی که دیشب فکر می کردم ملایم است، زمین پشت ساختمان و جلوی اصطبل را به کل گل آلود کرده بود و باز خاصیت بهاری و ناپایدار خویش را به خوبی به رخ می کشید. باد خنک از اعماق نخلستان عطر خاک نمناک را در فضا می گستراند. اصلاً دلم نمی خواست گلی شوم. کمی دورتر، زمین از حجم گل آلود خاک نامسطح به نظر می رسید و در چاله ها آبی روشن جمع شده بود. کمی بوی دود می آمد که آن قدر دور بود که نمی شد تشخیص داد از کجاست، اما می شد حدس زد که کارگرها کمی چوب سوزانده بودند. با مشقت خود را به درون اصطبل رساندم و یک راست به سمت اسب سیاهم رفتم. به یال های ابریشمی اش دست کشیدم و زیر گوشش گفتم:

«بیا بریم. می خوام به یکی نشون بدم که ازش نمی ترسم!»

می دانستم ارشیاخان از سوارکاری و خصوصاً پریدن از روی پرچین ها بسیار گلایه دارد و یکی دو بار وقتی از پرچین شان گذشتم و در باغ شان با هم مواجه شدیم، جوری نگاهم کرد که مشخص بود اگر احترام پدرم نبود، همان لحظه گردنم را می گرفت و از اسب پایین می انداخت. هر دو بار همین وقت از روز بود که با هم مواجه شده بودیم و بعد از آن مصاحبت های ناموزون، دیگر در این ساعت از پرچین شان نپریده بودم. دلم نمی خواست تنشی ایجاد شود، اما حالا

فرق می‌کرد. با پای خود به دامان حوادث می‌شتافتم تا خودی نشان دهم، ثابت کنم که رفتار دیشبش بی‌تأثیر بوده است و من همانی بودم که هستم. باغ عظیمی‌ها حدفاصل باغ ما و ارشیاخان بود. هوای خنک با شدت بیشتری به صورتم می‌خورد. سم اسب گل‌ها را به هوا می‌پراکند و یال ابریشمی‌اش چون موهای دخترکی خردسال در باد می‌پیچید. با رسیدن به پرچین عظیمی‌ها، هی کردم و با شتابی که اسب گرفت، افسار را محکم‌تر در دستم پیچاندم. از پرچین که پریدم، نفهمیدم پسر آقای عظیمی از کجا مثل روح ظاهر شد. اگر اسبم گیج از پریدن نبود، حتماً لگدش می‌کرد و اتفاق بدی می‌افتاد.

مازیار! پزشکی خوانده بود؛ نازپرورده‌ای لابلالی و خوش‌گذران که گهگاهی در دسر درست می‌کرد. آقای عظیمی اصلاً از سبک‌سری‌های پسرش دل خوشی نداشت و مازیار اصولاً عادت نداشت رفتارش را در لفافه‌ی حرمت و احتیاط بپیچد. بعد از هر داستانی که راه می‌انداخت، پدرم یا آقای اسفندیاری مجبور به وساطت بودند تا میانه‌ی پدر و پسر بهبود یابد و غائله ختم‌به‌خیر شود. در دسر آخری که راه انداخت اما شاهکاری بود که فقط از عهده‌ی خود مازیار برمی‌آمد و صدای افتادن تشت رسوایی‌اش حتی تا خانه‌ی رعیت رسید. مدتی با یکی از خدمتکارها فرار کرد و وقتی برگشت، تنها بود. بعضی‌ها می‌گفتند دخترک را رها کرده، بعضی‌ها هم می‌گفتند سربه‌نیستش کرده. نمی‌شد از این حرف‌ها به نتیجه‌ی درستی رسید. آن روزها خیلی گمانه‌زنی می‌کردند، آسمان‌ریسمان می‌بافتند، خرافاتی بودند و کلاً نمی‌شد فهمید شایعات تا چه اندازه ریشه در واقعیت دارند. برای فرار از همین شایعات، مدتی بود که زیاد آفتابی نمی‌شد. تمام وقتش را در شهر می‌گذراند و وقتی برمی‌گشت هم اغلب از خانه بیرون نمی‌زد. با زبان صریح و کلام بی‌پروایش آشنا بودم و احتیاط حکم می‌کرد به سرعت به این ملاقات در دسر ساز پایان دهم.

مازیار افسار اسب را گرفت و لبخند زد. دندان‌های سفید و ردیفش نمایان شدند. لاجرم از سر ادب پیاده شدم و موهایم را که روی صورتم ریخته بود

پشت سرم، جمع کردم و با همان لبخند کش دار و کمی گستاخانه گفتم:

«هنوز این عادتِ پریدن رو ترک نکردی؟!»

«نه... چرا باید ترک کنم؟»

«آخه خواستگارهات صف کشیدن!»

«که چی؟!»

«می دونی که به خاطر تو برگشتم؟»

خندیدم؛ از آن خنده‌ها که از روی تمسخر بود! اخم کرد.

«به چی می خندی؟»

«دختره رو چی کار کردی؟»

«کدوم دختره؟!»

راست گفتند که کبک سر به زیر برف دارد. مازیار هم الحق کبک خوش نقش و نگاری بود. موهایش را با روغن به کف سرش چسبانده بود و با آن قدِ بلند و هیکل کشیده، هوش از سر دخترها می پراند، اما نمی توانست بر من تأثیری داشته باشد. می دانستم محال است نداند از کدام دختر و چه جریانی پرسیده‌ام، اما جوابش درست شعورم را نشانه رفت. نمی خواستم عکس‌العملی نشان دهم، اما لبخندی متمسخرانه بر لبم نشست. گرهی ابروهایش پیچیده‌تر شد. این پاوان پا کرد تا بحث را عوض کند و من معجزه‌ای می خواستم که از این مکالمه‌ی بی اساس نجاتم دهد. رسیدن مهرانه، خواهرش، برایم حکم همان اعجازی را داشت که می خواستم. با یک احوالپرسی شتاب‌زده، غائله را ختم کردم. سوار اسب شدم و به آن مصاحبت ناموزون پایان دادم.

مهرانه همچون خواهرم، ترانه، نوجوان بود و شبیه برادرش؛ چشم و موی قهوه‌ای و پوست روشن داشت و اگر هر دو این قدر سرد و بی روح نبودند، شاید صمیمی‌تر از آنچه بودیم، می شدیم. درباره‌ی علاقه‌ی دردسرسازی که مازیار به زبان آورده بود، حداقل خیالم راحت بود که اگر به خواستگاری ام می آمد، آن قدر بدنام بود که این نطفه‌ی ناخجسته در همان ریشه، توسط پدرم خفه شود. بعد از آن مصاحبت که می ترسیدم به گوش پدرم برسد، سر اسب را کج کردم و به خانه

برگشتم. برای امروز کافی بود. نمی‌خواستم ریسک یک مصاحبت دیگر را هم بپذیرم. رودررو شدن با ارشیا دیگر آن قدرها مفرح به نظر نمی‌رسید و یک بدببیری می‌توانست کلکسیون دردسرهای این چند وقت اخیرم را کامل کند. درست که فکر کردم، رسیدن خبر حرکت جسورانه‌ی دیشب به پدرم، محتمل و مخاطره‌آمیز می‌نمود.

پدرم از مدافعان سرسخت مدرنیسم بود و تجددخواهی‌اش باعث می‌شد افکار و اعمال بی‌بی‌گل که دائم می‌خواست ما روسری سرکنیم، پوشیده لباس بپوشیم و خصوصاً من سوارکاری نکنم را سنت‌گرایی بداند و البته به اعتقادات همه احترام می‌گذاشت. به‌نظرم خودش هم با آنکه ظاهراً در خلیفات فرنگی مآبان‌اش مانده بود، هنوز ته‌ریشه‌ای در سنت و تعصب داشت. در کل نمی‌شد روی روشن‌فکر بودنش آن قدرها حساب باز کرد و در این زمینه کمی دمدمی مزاج به نظر می‌رسید. بسته به شرایط، کمی در مواضعش تغییراتی می‌داد. با آنکه بهشت کوچکش یا حداقل محدوده‌ی خانه‌ی اربابی‌ها را بیشتر با معماری و خلق‌وخوی فرنگی بنا نهاده بود، اما در زیر مدرنیته‌ی ما هنوز رگه‌هایی از سنت می‌لولید و هیچ‌گزیزی هم نبود.

رسیدن فصل بهار همیشه آکنده از عطر دل‌انگیز سرزندگی و حجم وسیع تکاپو بود. ماه آخر سال دقیقاً به سمفونی تکراری بیم و امید می‌مانست که نه بیم نرسیدن به کارهایش تکراری می‌شد و نه امید روزهای زیبا رنگ می‌باخت. رسم بود که شب چهارشنبه‌سوری همه در خانه‌ی ما جمع شوند و حداقل خیالم راحت بود که همه آن‌قدر سرشان گرم است که کسی متوجه مواجه شدنم با مازیار نمی‌شود. کارهای مهمانی و نصایح بی‌بی‌گل به من و ترانه‌تمامی نداشت. امیدش از مهمانی اسفندیاری‌ها به یأس مبدل شده بود و دائم روضه می‌خواند «دختر که رسید به بیست، باید به حالش گریست!» پیرزن آن‌قدر حرص ازدواج ما را می‌خورد که بعید نبود سکتته کند. پدرم هم از دست غرولندهایش به ستوه آمده بود. این میان اگر پیمان نمی‌رسید و آرامش نمی‌کرد، بعید بود به کارهایمان برسیم.

پیمان استاد برقراری صلح بود. دو سال از من بزرگ‌تر بود، اما بسیار پخته‌تر از سنش رفتار می‌کرد. کم‌حرف و متفکر بود؛ از آن روشن‌فکرهای اهل کتاب که کلاً ممارستی برای زندگی در واقعیت ندارند. در دنیای خودش بود و هیچ‌وقت نمی‌شد دقیقاً فهمید به چه چیزی فکر می‌کند و چه خیالی در سر می‌پروراند.

پدر و مادرش ده سال پیش در جریان یک تصادف فوت کرده بودند و پدرم الحاق در حق دوست قدیمی‌اش رفاقت را تمام کرده بود. پیمان تا چند سال قبل که برای ادامه‌ی تحصیل به تهران رفت و وقتی برگشت در خانه‌ی پدری‌اش ساکن شد، با ما زندگی می‌کرد و انگار که نمی‌کرد. ترانه‌ی همیشه آرام هم از او شلوغ‌تر بود و حضورش همیشه با آرامش همراه بود. پدر بزرگ و عمو داشت، اما بعد از فوت پدر و مادرش، پدرم نگذاشت با آن‌ها برود و چون مال و میراث آن‌چنانی نداشت، بستگانش خود را برای بردنش به صرافت نینداختند. حقوق خوانده بود و دستی هم به قلم داشت. ظاهراً بعد از برگشت از تهران، مباشر پدرم بود، اما همه می‌دانستیم که پدرم به مباشر نیاز نداشت، چراکه بادرایت و به‌غایت‌کاردان بود.

شب که بر عرش دامن‌گستراند، خانه‌ی ما چنان قیامتی بود که نفهمیدیم به کدام مهمان سلام نکردیم و به کدام مهمان دو بار سلام کردیم. تمام خدمه‌ی خانه‌های اربابی اطراف برای کمک به خانه‌ی ما آمده بودند.

دیس‌های برنج چمپا و قلیه‌ماهی و کباب‌شامی و خورش بامیه دست‌به‌دست می‌چرخید و از پشت خانه، دود ماهی‌صبور که روی منقل کباب می‌کردند به آسمان می‌رفت و عطر سبزی‌های معطری که با آن حشو شده بود، دل همه را به غش و ضعف وامی‌داشت.

دایه‌ام مثل عقاب من و ترانه را زیر نظر داشت که خوب غذا بخوریم. همیشه می‌گفت: «این دو تا دختر عین دوک نخ‌ریسی هستند.» به‌نظرش اگر ما چاق و تپل بودیم، سالم بودیم و لاغرمان یعنی بیماری! به‌هیچ‌وجه هم از عقایدش کوتاه نمی‌آمد. خودش آن‌قدر تپل بود که گردن نداشت و می‌چ دستانش چین می‌خورد و برای مهمانی‌ها لباس چین‌چینی می‌پوشید که او را فربه‌تر نشان می‌داد. خیلی

هم به چاق بودنش می‌بالید.

گونه‌هایش گل انداخته بود و بالای ابروهایش خالکوبی محلی داشت و با آنکه به هفتادسالگی پا نهاده بود، تمام امور منزل را مدیریت می‌کرد. همیشه عادت داشت مقداری پشم دور دستش بپیچد و این پشم در پایین به دو تکه چوب که ضربه‌داری به هم وصل بودند، متصل می‌شد و وقتی چوب را تاب می‌داد، پشم پیچ می‌خورد و به کاموایی بسته به رنگ پشم مبدل می‌شد. این دوک نخ‌ریسی سیار، جزئی از او بود و ما همیشه او را با این شمایل به خاطر داشتیم.

بعد از شام که همان سر شب خورده شد، مهمان‌ها رفتند و تنها ساکنان خانه‌های اربابی ماندند. بزرگ‌ترها در ساختمان مشغول صحبت و خوردن کمی مشروب شدند و ما جوان‌ترها در باغ نشستیم. پسرها بزرگ شده بودند و می‌دانستیم که آن‌ها هم گاهی لبی تر می‌کنند و سرشان گرم می‌شود، اما در حضور بزرگ‌ترها احترام می‌گذاشتند و اگر از سر لطف تعارف هم می‌شد، جسارت لب زدن نداشتند.

باغ پدری‌ام تماماً درخت بود و تنها فضای صدمتری جلوی خانه، از این پوشش سربه‌فلک‌کشیده‌ی سبزرنگ فارغ بود و چمن تنها پیرایش آن محسوب می‌شد. پسرها همان‌جا آتش را برپا کردند و ما دخترها ظرف‌های آجیل را پر کردیم. البته من دست نمی‌زدم؛ ترانه و مهرانه این قبیل کدبانوگری‌ها را دوست داشتند و با آنکه سلیقه‌ام از آن‌ها بهتر بود، میدان را برای تاخت‌شان باز می‌گذاشتم.

آتش جرقه‌ی کوچکی بود که شعله‌ورتر شد. نور نارنجی‌رنگش قالب بر زردی چراغ‌های باغ‌گشت و چون همگی نزدیک آن نشستیم، چهره‌هایمان در هاله‌ی سرخی آتش، نقش مات گرفت. برقی در چشم‌های همه بود که بعید می‌دانستم حاصل از شراره‌ی آتش باشد. شور جوانی همه‌ی عوالم‌مان را تحت‌الشعاع قرار می‌داد. به‌همین خاطر بود که مهرانه پشت سرهم خودش را در آینه‌ی کوچکی که در آستینش پنهان داشت، نگاه می‌کرد. پیمان پیراهن

سفیدرنگی که فقط مواقع خاص می پوشید را بر تن داشت. خواهر کوچک و شیرینم ترانه، دائم نگران بود جوش‌های غرور جوانی اش به چشم نیاید و مازیار دائم موهای روغن‌زده‌اش را با دست حالت می داد. من و ارشیا کمی فارغ‌تر بودیم و این فراغت مجال می داد رفتارهای بقیه را دقیق‌تر رصد کنیم. برای همین هم بود که برق ستیزه‌جویانه‌ی نگاه ارشیا نسبت به مازیار واضح به چشمم آمد. همگی به رسم هر سال کنار آتش، مصاحبتی داشتیم که کمی با شیطنت‌های کودکی مان فاصله داشت. کار چیدن خوراکی‌ها که تمام شد، مشغول آجیل‌ودیری^(۱) خوردن شدیم. مهرانه و ترانه نزدیک هم نشسته بودند و گاهی ریزریز می خندیدند. پیمان مثل همیشه کنار من بود.

پیراهن سفیدی که پوشیده بود، از پوستش تیره‌تر به نظر می رسید و این روشنی پوست، چهره‌اش را بیشتر به نوعی زیبایی زنانه سوق می داد؛ چهره‌ای ظریف و چشمان میخی، پوست سفید و قد بلند و کمی لاغر. موهایش خرمایی بود و کنار پازلفی‌هایش بور می شد. خوش‌چهره بود و شیک می پوشید، اما زیاد اهل استفاده از این مواهب خدادادی برای جلب توجه نبود.

برخلاف او، مازیار در جلب‌نظر دختران و از راه به در کردن‌شان استاد بود. آن شب پرچانگی می کرد و جووری می گفت که انگار خودش را برای من تعریف می کرد. از سفر فرنگش گفت، از مطبی که می خواست در تهران بزند، از برنامه‌ها و ایده‌آل‌هایش و هیچ‌کس عملاً گوش نمی داد. ارشیا کنار آتش نشسته بود و با چوب کمی زغال زیر خاکستر را رو می آورد. بی مقدمه پرسید:

«خب مازیار، دختره کجای برنامه‌هاته؟»

مازیار انگار که غفلتاً ضربه‌ی محکمی خورده باشد، سرخ شد، رنگ باخت و دوباره سرخ شد. ارشیا چنان مصرانه نگاهش می کرد که گویی مستظر جواب است و مازیار آن قدر معذب شد که کمی عرق کرد. این میان پیمان بحث را مختومه کرد.

«فکر کنم وقتشه از آتیش بپریم.»

مهرانه و ترانه که از بالا گرفتن مشاجره مضطرب بودند، سریع ظرف‌ها را پایین گذاشتند و بلند شدند. مازیار هم نگاه قدرشناسانه‌ای به پیمان انداخت و بلند شد.

ارشیا نگاهی به پیمان انداخت و ابرویش کمی تهدیدآمیز بالا رفت. گویی هشدار می‌داد که به نفع پیمان است که دیگر پادرمیانی نکند. پیمان آرام‌تر از آن بود که جوابی به او بدهد، اما من آتش گرفتم. دوست داشتم پیمان جواب دندان‌شکنی بدهد و امیدی به این جسارت نداشتم.

پیمان بلند شد و من هنوز نشسته بودم. نمی‌دانم ارشیا از کجا فهمید که این قدر حرصم گرفته است، اما با چنان تمسخری نگاهم کرد که اگر مرد بودم، حتماً کارمان به برخورد فیزیکی می‌کشید.

پسرهای پررو همه را به سخره می‌گرفت و عین خیالش هم نبود! همان‌طور چند دقیقه به هم زل زدیم، او با تمسخر و من با حرص و بعد نوبت به پریدن از آتش رسید. فکرم آنجا، کنار آتش و کنار بقیه نبود؛ داشتم خودخوری می‌کردم که چرا پسرها جواب دندان‌شکنی به او نمی‌دهند؟ چرا این قدر از او حساب می‌بردند؟!

نفهمیدم کی از روی آتش پریدم و کی پایم سوخت؛ اما وقتی مازیار کنارم نشست و پایم را در دست گرفت، تازه فکر ادب کردن ارشیا از ذهنم پرید و درد تا مغز استخوانم نفوذ کرد. سوختگی شدید نبود، اما به شدت درد داشت.

ترانه دوید که به پدر خبر دهد. جیغ کشیدم:

«ترانه، برگرد سر جات!»

ترانه با اکراه برگشت و گفت:

«آخه آجی...»

«لازم نیست نگرانش کنی. چیزیم نیست.»

مازیار سری تکان داد و گفت:

«راست می‌گه ترانه جان، خوبه.»

دلم می‌خواست از درد جیغ بکشم و تمام چمن‌ها را با دست از ریشه بکنم. اگر ارشیا نبود، حتماً گریه می‌کردم. یک لحظه نگاهش کردم. یقین داشتم که لبخند زده است و بدش نمی‌آید کمی تمسخر به خرج دهد، اما نه لبخند زده بود و نه تمسخری در کار بود؛ نگران بود و حتی لب پایش می‌لرزید، درد پا یادم رفت و از پیام مبهمی که از رفتارش دریافت کردم، گیج شدم. پیمان و ترانه کنارم نشستند و مازیار با شیطنت موهایم را از جلوی صورتم کنار زد و گفت:

«خوشگل خانوم، چیزی نیست!»

لحنش کثیف بود و تا مغز استخوانم را سوزاند. دستش هنوز به پیچ و تاب پایین موهایم بود. انتظار داشتم پیمان جواب این جسارتش را بدهد، اما اصلاً متوجه قضیه نشد. چشمانم را بستم و سرم را پایین انداختم و اتفاقی افتاد که حتی در متروک‌ترین جای ذهنم هم محلی از اعراب نداشت.

ارشیا جلو آمد و از پشت سر، او را چنان عقب کشید که نزدیک بود روی آتش بیفتد. مازیار کمی طول کشید تا تمرکزش را بازیابد. شاید سر آن دختر رعیت کوتاه می‌آمد، اما نمی‌توانست اجازه دهد ارشیا جلوی من تحقیرش کند. از جا پرید و به سمتش رفت. با هم گلاویز شدند و پیمان که برای جدا کردن رفته بود، قاتی دعوا شد. وحشت کردم! سه مرد جوان داشتند به قصد کشت همدیگر را می‌زدند و معلوم نبود دقیقاً کی به کیست. وقتی پدرم که ترانه خبرش کرده بود رسید، هر سه خونین و مالین بودند. پدرم آن قدر عصبانی بود که برایش فرقی نمی‌کرد دعوا سر چیست و اگر می‌دانست هم در آن وانفسا نمی‌خواست به آن فکر کند. با عصبانیت فریاد کشید:

«خجالت بکشید! دیگه بزرگ شدید!»

مازیار سر بلند کرد و به پدرم نگاه کرد تا چیزی بگوید. پیمان سر به زیر داشت و ارشیا زیرچشمی به من نگاه می‌انداخت. از فکر اینکه مازیار اسم من را وسط بکشد و بگوید ارشیا بد برداشت کرده، رنگم پرید. از شرم و ترس لب پابینم لرزید. اگر پدرم می‌فهمید دعوا به خاطر من شروع شده، حتی اگر مقصر نبودم هم بعد از رفتن مهمان‌ها حسابی از خجالتم درمی‌آمد.

اهل رفتار خشونت‌آمیز نبود، اما بعید نبود پای غیرت که به میان بیاید، رویه‌ای خلاف معمول به کار بگیرد؛ خصوصاً اینکه به گوشش رسیده بود روز قبل در حیاط خانه‌ی عظیمی با مازیار هم‌کلام شده بودم و حسابی از سرک کشیدم به پرچین همسایه‌ها کف‌ری شده بود. ارشیا اجازه نداد مازیار حرفی بزند و با عجله گفت:

«عموجان، شرم‌نده. من شروع کردم.»

پدرم همیشه او را عاقل‌تر از بقیه می‌دانست. با سرزنش سری تکان داد و به سمت داخل رفت. دلم آن‌قدر برای ارشیا سوخت که درد پا را فراموش کردم. پدرم آن‌قدر عصبانی بود که تا فردا متوجه پایم نشد و سر سفره‌ی صبحانه، تازه چشمش به پای ضماذگذاشته‌ام افتاد.

«چی شده، بابا؟!»

یک تکه کلوچه‌ی خرمايي برداشتم و زیر لب گفتم:

«چیزی نیست.»

دایه‌ام بی‌بی‌گل کنارم نشسته بود و چای شیرینم را هم می‌زد. پدرم احترام زیادی برایش قائل بود و او هم الحق خوب هوای ما را داشت. چای شیرین را طوری به دهانم نزدیک کرد که گویی به جای پا، هر دو دستم سوخته است و گفت:

«دیشب براش ضماذ گذاشتم، مچ پاش سوخته.»

چای را از دست تپلش گرفتم و درحالی‌که دعا می‌کردم بحث همین‌جا تمام شود، جرعه‌ای نوشیدم. در دل عصبانیت‌م را سرکلفت‌ها خراب کردم که چرا به جای میز غذاخوری، سفره را روی زمین پهن کرده بودند. خانه‌ی ما تلفیقی از سنت‌گرایی مادر و تجددخواهی پدرم بود و حاصلش این بود که در خانه‌ی دو طبقه‌ی بزرگ‌مان همه‌جور چیدمانی باشد؛ یک طرف مخده‌های گل‌دوزی و پشتی و نازبالشت‌های سرمه‌دوزی، یک طرف مبل و میز ناهارخوری و تابلوهای اصل فرانسوی، یک طرف سماور زغالی و قلیان و یک طرف تلویزیون سیاه‌سفید و فیلم‌های کورتیز و کتاب شعرهای شاملو. تنها روی فرش‌های اصیل

و دست‌باف تفاهم داشتند و کل خانه در طرح و نقش اصیل ایرانی غرق بود. با صدای پدرم به خود آمدم.

«چی شده پاش؟!»

تمرکز را جمع کردم که قضیه را تحریف‌شده تعریف کنم. هنوز دهان باز نکرده بودم تا آسمان ریسمانی بیافم و قضیه را فیصله دهم که متوجه شدم نگاه او به ترانه است. قبل از اینکه بتوانم به ترانه که کنارم نشسته بود سیخونکی بزنم که احتیاط کند و حساسیت موضوع را بفهمد، بی مقدمه گفتم:

«آقاجون، آجی دیشب داشت از رو آتیش می‌پرید، این طوری شد. دیشب الکی ارشیاخان رو سرزنش کردید. آقامازیار موی تبسم رو ناز کرد، اونم غیرتی شد و دعوا شد.»

«مازیار چه غلطی کرد؟!»

سؤال را پدرم از میان دندان‌هایش پرسید. از لحن صدایش درک مخاطره‌آمیز بودن شرایط زیاد سخت نبود. حساب کار زودتر از همه، دست بی‌بی‌گل که از همه دنیادیده‌تر بود آمد و سریع به صرافت افتاد قضیه را ماست‌مالی کند. محیلانه درحالی‌که از سماور زغالی دوباره برای پدرم چای می‌ریخت، گفتم:

«تصدق تون بشم، آقا! این پسره نیست که دکتیره... او ملد پای تبسم رو یه نگاهی بندازه، دستش رو که آورد بالا، خورد به موی این دختر. عمدی تو کار نبوده... ارشیاخان بیخودی شلوغش کرده.»

پدر به پشتی تکیه داد. آرام‌تر به نظر می‌رسید، اما می‌شد حدس زد هنوز عصبانی است. سبیل بورش را کمی تاب داد. چشمان آبی‌رنگش می‌درخشید. استکان را با بی‌بی‌میلی از دست بی‌بی‌گل گرفت و روی سفره گذاشت و بدون اینکه به هیچ‌کدام مان نگاه کند، بلند شد و بیرون زد.

با رفتن او، بی‌بی‌گل هر دویمان را به باد سرزنش گرفت؛ ترانه را که چرا بی‌موقع حرف زده و من را که چرا این‌قدر گیس‌بریده هستم. آن‌قدر عتاب و خطاب کرد که ترانه به گریه افتاد و من بیشتر دل‌شوره گرفتم. دلم می‌خواست موهای خواهر ساده‌دلم را بکشم، اما دلم نیامد. گریه‌اش دلم را

می‌سوزاند؛ خصوصاً اینکه هنگام گریه، جوری زیرچشمی و ملتسمانه نگاهم می‌کرد که گویی تقاضای بخشش دارد. دستش را گرفتم و به سمت خودم کشیدم و محکم بغلش کردم. نمی‌دانستم چه در ذهن پدرم می‌گذرد، اما از شمایلش معلوم بود که تصمیم مهمی گرفته است. تنها از باب دل‌داری به دروغ گفتم:

«عیب نداره ترانه. چیزی نشد.»

ترانه آرام شد و بی‌بی‌گل باز چای ریخت و من در افکار درهم‌وبرهمم غوطه‌ور شدم. رخوت و بی‌حوصلگی دست در دست هم دادند تا قرار نداشته باشم. بعد از صبحانه، اعتنایی به نصایح بی‌بی‌گل نکردم و خود را به اصطبل رساندم. سوار اسبم شدم. خالی و مضطرب بودم و دلم بدجوری شور می‌زد. تا خانه‌ی پیمان تاختم و امیدوار بودم خانه باشد. اضطراب حالتی بیمارگونه بر جانم تحمیل کرده بود و تمام امیدم تا جایی بود که خود را به مأمن آرامش کل خانواده برسانم. پیمان همیشه معتمد پدرم بود. قطعاً می‌توانست رفتار او را پیش‌بینی کند.

خانه‌ی پیمان کوچک و ساده بود؛ حیاط کوچکی داشت، بدون حتی یک درخت و استخر خالی گوشه‌ی حیاط چنان خشک می‌نمود که گویی چشم‌به‌راه هیچ جوشش سردی نیست. به سمت در خانه‌اش رفتم و در زدم. در را که باز کرد، نفس راحتی کشیدم. تازه از بیرون برگشته بود. چند دکمه‌ی پیراهنش باز بود که سریع آن‌ها را بست و گفت:

«اینجا چی کار می‌کنی؟!»

«اومدم یه سری بهت بزنم.»

«عموجان از دستت حسابی کفریه. یه مدت سوارکاری نمی‌کردی خب!»

وارفتم. پس درست حدس زده بودم و وقایعی در جریان بود. بدون اینکه تعارف کند، داخل شدم. خانه‌ی دنج آن‌ها کاملاً بی‌استفاده افتاده بود؛ از پرده‌های مخمل قهوه‌ای گرفته تا مبل‌های سنگین که از ده سال پیش رویشان ملحفه کشیده بودند و درست رنگ‌شان را به خاطر نمی‌آوردم. همه‌ی خانه به جز اتاق پیمان خاموش به نظر می‌رسید.

یک‌راست به سمت اتاقش رفتم که مثل همیشه مرتب به نظر می‌رسید و بوی کاغذ و کتاب همه‌جا را پر کرده بود. روی تختش نشستم. آن‌قدر مضطرب بودم که ضربان قلبم را به وضوح می‌شنیدم. چند دقیقه بعد با یک سینی شامل دو فنجان قهوه، شکرریز و یک ظرف شیرینی کره‌ای، که بی‌بی‌گل مخصوصاً برایش می‌پخت و می‌فرستاد، برگشت و به شوخی گفت:

«دختر خوب، بذار تعارف کنن، بعد بیا! شاید من سر بریده داشته باشم.»
فنجان قهوه را هم بی‌تعارف برداشتم و لبخند زدم.
«از کی تا حالا؟»

«از وقتی اون‌قدر بزرگ شدی که خواستگارها قرق کردن محل رو.»
آب دهانم را به سختی قورت دادم. پیمان اهل طعنه زدن نبود و این حرفش حاوی پیامی بود. آن‌قدر آشفته بودم که نتوانستم تحلیلش کنم. آمده بودم که از اتفاقات سردرپیورم و او بدون پرسش تعریف کرد:
«صبح پدرت مازیار رو خواست، ارشیا هم همراهش اومد. فکر کنم هر دو تا شون می‌دونستن قضیه واسه دیشبه. ارشیا اومده بود تا رفع و رجوع کنه. عمو پشت میز نشسته بود و منم پرونده‌ها رو مرتب می‌کردم. کلاً با من قهر بود! از کجا قضیه رو فهمید؟!»

با حرص گفتم:

«ترانه مثل همیشه دهن‌لقی کرد.»

پیمان لبخندی از روی عطفوت زد و من ناگهان حس کردم به ترانه احساسی دارد. کمی جابه‌جا شد و جرعه‌ای قهوه نوشید. به من که سرتاپا گوش بودم، نگاه کرد و ادامه داد:

«عمو نپرسید دیشب چی شد، اما هر سه تا مون می‌دونستیم عصبانیه.»

مغزم یک‌دفعه از کار افتاد و نفهمیدم اگر نمی‌خواست درسی درست و حسابی به مازیار بدهد، چرا دنبالش فرستاده بود؟ تمام این ابهامات با جمله‌ی پیمان محو شد.

«عمو آب پاکی رو ریخت رو دست‌شون و گفت می‌خواد تو رو برای ادامه تحصیل بفرسته انگلیس، پیش آقا و خانوم اسفندیاری. مثل اینکه حرف‌هاش رو هم با پدر ارشیا زده بود.»

فنجان در دستم لرزید و تمام وجودم یخ بست. شاید هر دختری به جای من بود، خوشحال می‌شد، اما من عاشق بهشت کوچکم بودم، عاشق زمین‌های پراز ساقه‌های نیشکر، پریدن از روی پرچین‌ها، اسب اصیل و یکی یک‌دانه‌ام... بدون آنکه این احساسات را بگویم، ذهنم را خواند. لبخندی دوستانه زد و گفت:

«تبسم، ارشیا و مازیار هر دوشون ازت خواستگاری کردن و تقریباً نزدیک بود دوباره همدیگه رو بززن. اگه قبول کنی، لازم نیست بری.»

فنجان را بدون خوردن چای در سینی گذاشتم. از جا بلند شدم، از پنجره‌ی اتاقش به استخر خالی حیاط خیره شدم و با عصبانیت گفتم:

«که این‌طور! پس آقاجون تصمیم گرفته کیش و ماتم کنه؛ یا برم خارج که می‌دونه نمی‌رم و کیش، یا بمونم، ازدواج کنم و مات!»

برخلاف من که عصبانی و جدی بودم، پیمان خندید و گفت:

«چرا مات؟! نوزده سالته! دیگه باید ازدواج کنی، دخترخانوم.»

بیشتر از آنکه استدلالش را منطقی بیابم، لجم گرفت و با حرص گفتم:

«مازیار به عوضیه و ارشیا فردای عروسی پوستم رو زنده‌زنده می‌کنه.»

پیمان یک‌دفعه بلند خندید و از شدت خنده به سرفه افتاد. سرش را بلند و

نگاهم کرد. با همان مزاح گفت:

«دیگه اون‌قدرها هم پلید نیستن، پری خانوم.»

این پری بودن که همیشه به آن افتخار می‌کردم، داشت شرایط را برایم به طرز جنون‌آوری سخت می‌کرد. پیمان دردم را نمی‌دانست. اگر می‌دانست هم تظاهر می‌کرد نمی‌فهمد. بغض تمام جانم را درنوردید و از اضطراب صبح به استیصال رسیدم. از جا بلند شد، کنارم ایستاد و گفت:

«تبسم جان، مازیار عوضیه، ارشیا خشنه، من چی؟»

حرفش مثل یک سیلی بود که ناگافل بززند. جا خوردم و دردی وجودم را

درنوردید. درحالی که نفسم در سینه حبس شده بود، گنگ نگاهش کردم. سرش را پایین انداخت و گفت:

«خواستگاریت کردم.»

نفهمیدم کی از خانه ی پیمان بیرون دویدم، کی سوار اسبم شدم و کی به خانه رسیدم. مثل همیشه ترانه را که هنگام نبودن من در باغچه نشسته بود و بوته می کاشت را ملامت نکردم که سرما می خورد و دستانش خراب می شوند. یکراست به اتاقم رفتم و زیرش خزیدم. ظهر برای ناهار پایین رفتم. هر بار که بی بی گل آمد تا صدایم بزند، خودم را به خواب زدم. شام هم نخوردم، اما وقتی پدرم آمد، خود را به خواب زدن افاقه نکرد، ملحفه را از سرم پایین کشید و گفت:

«اگه خوابیدی، چرا می خندی؟»

از بچگی عادت داشتم در مواقع بغرنج خود را به خواب بزنم و پدرم همیشه مچم را می گرفت؛ چون فوری با این جمله می خندیدم. این بار نفهمیدم چرا به گریه افتادم.

«آقاجون، تو رو خدا... به خدا دیگه حواسم رو جمع می کنم، در دسر درست نمی کنم.»

گریه امانم نداد حرف بزنم و پدرم هم آن چنان سخت به نظر نمی رسید. منعطف، با دستمالی که از جیبش درآورد، اشک هایم را پاک کرد و گفت:

«پس ستون پنجم خبرت کرد.»

«نه آقاجون... پیمان چیزی نگفت.»

پدرم یک دفعه خندید و من فهمیدم چگونه بند را آب داده ام. پدرم از خنده که فارغ شد، سر به زیر برد و اندکی سکوت کرد و من در سکوت احساس کردم دوباره به روزهای تلخ از دست دادن مادر برگشته است. سر بلند کرد. دقیق نگاهم کرد و زیر لب زمزمه کرد:

«کاش مادرت بود!»

قطره اشکی که از گوشه ی چشمم پایین غلتید را پاک کرد، دوباره لبخند زد و گفت:

«گریه نکن! من از اون پدرها نیستم که به زور بفرستمت پای سفره‌ی عقد و بسپرم بی بی گل نیشگونت بگیره که بله بگی... خودت انتخاب کن. مازیار، ارشیا یا پیمان.»

دست انداخت و من را که هنوز مردد بودم خودم را به خواب بزنم یا نه، بلند کرد و روی تخت نشانند و منتظر جواب شد. عجیب بود که حرفی از خارج رفتن نزد. یا زبانش نچرخید، یا اصلاً قصدش را نداشت. تهدیدی بود که می دانست پیمان به من می رساند و قصد نداشت دوباره تا موقع نیاز بازگوش کند. سر به زیر بردم و زیر لب جمله‌ی کلیشه‌ای را به کار بردم که هر دویمان می دانستیم تعارف است:

«هرچی شما بگی، آقاجون...»

شادی چهره‌ی پدرم را پوشانند و از فکر ازدواج و رفتنم، کمی بعد در هاله‌ای از غم فرورفت. کمی طول کشید تا تمرکزش را از این تناقضات بیرون بکشد و با لحنی که نه غمگین بود و نه خوشحال و شاید آمیزه‌ای از هر دو حس، گفت:

«این طوری تربیت نکردم، تبسم. ممنونم که احترام می‌ذاری، اما خودت باید انتخاب کنی. من فقط نظرم رو می‌گم. ارشیا همسر خوبی می‌شه. اگه یه سری از اخلاقیات رو ترک کنی، به نظرم از هرکسی بهتره. فقط مطمئن نیستم بتونه با سرکشی‌هات کنار بیاد. بعید نیست تمام استخوان‌هات رو بشکنه و منم مجبور بشم با تیر بزنمش.»

جملات آخر را مزاح کرد، اما در چشمانش خواندم که اگر آنچه گفت پیش بیاید، در استفاده از تفنگ شکاری‌اش که گهگاهی با آن کبک می‌زد، کوتاهی نخواهد کرد. ادامه داد:

«مازیار آدم بااصل و نسبی، تحصیل کرده‌ست، اما اون قدرها هم نمی‌شه روش حساب کرد و شاید اونم مجبور بشم با تیر بزنم و پیمان... پیمان... پیمان، آرام و متفکره، خودم بزرگش کردم. با اون آرامش داری و خیالم راحت... من هرچی دارم، سه قسمت می‌کنم، چه تو باهش ازدواج کنی یا نه. حالا دیگه خودت انتخاب کن.»

پدرم آن شب نگفت کدام گزینه را انتخاب کنم، اما نام پیمان را چنان سه بار با خشنودی تکرار کرد که فهمیدم بیش از ثروتی که ارشیا می توانست به من بدهد یا منصب و قدرت مازیار، به فکر آرامشی است که با پیمان خواهم داشت. اگر می دانستم زندگی چه چرخ‌ها می زند و من که هیچ دلبستگی‌ای ندارم چگونه عاشق می شوم، عاشق هم‌خونی که داشت می آمد تا دنیای بی خیالم را روی سرم خراب کند، لال می شدم و نام پیمان را به زبان نمی آوردم. اما آن موقع نمی دانستم دلبستگی و تب و عشق یعنی چه. فکر می کردم دل ندارم و دل نخواهم بست، پس با منطق انتخاب کردم. نمی دانستم دلم چگونه با آمدنش به خاک و خون خواهد نشست. پدرم آن شب خوشحال شد و من خالی تر شدم و همه چیز در آرامش فرورفت.

بی بی گل همیشه می گفت اهواز زلزله خیز است، خودش اهوازی بود، اما بعید می دانم آنچه تعریف می کرد را به چشم دیده باشد. می گفت قبل از زلزله، گربه‌ها خودشان را جمع می کنند، سگ‌ها پارس می کنند، زمین تکان‌های ریز می خورد، سنگ‌ها کمی ترک می خورند و آب قنات‌ها تغییر مزه می دهند. می گفت پیش از زلزله همه چیز کمی تغییر می کند. این داستان‌ها را بارها شنیده بودم، اما حدس هم نمی زدم روزی دل آرام و متروک من هم بلرزد. نمی دانستم پسرعمویم کامیار که همان شب از تهران رسید، پیش لرزه‌ی قلب من باشد. او با لباس‌هایی گران‌قیمت و خیس از باران بی وقت، خسته از پیاده‌روی طولانی و دل شکسته آمد.

سر میز شام نشسته بودیم. خورش بامیه و ترشی بادمجان تنوری که الحق بی بی گل در درست کردنش رقیب نداشت و دوغ پرچرب گاومیش که با عطر برنج مخلوط می شد، بسیار هوس‌انگیز جلوه می کرد، اما من میلی به غذا نداشتم و اگر از ترس بی بی گل نبود، همان دو لقمه را هم با اکراه به دهان نمی گذاشتم. داشتم عروس می شدم؛ عروس پیمان. داشتم فکر می کردم می توانم دوباره با او مثل سابق باشم یا نه؟ مادرم همیشه پدرم را آقا خطاب می کرد. از سر کار که می آمد، کتش را می گرفت. حرف زدنش حساب شده بود و حتی شوخی‌هایش را

هم در لفافه‌ی احترام می‌پیچید. اعتراض‌هایش دعوا نبود، انگار داشت خودش را لوس می‌کرد. با آنکه پدرم بسیار با او ملاحظت می‌کرد و تاج سر بود، بازهم از همسرش حساب می‌برد و دائم ورد زبانش بود: «نکند آقا خوشش نیاید... نکند آقا ناراحت شود... آقا این طوری دوست داره... آقا اون طوری خواسته.»

داشتم بامیه را با چنگال در بشقاب چینی گل‌سرخ‌ی ریش‌ریش می‌کردم و به این فکر می‌کردم که آیا من هم از دوسه روز دیگر باید پیمان را آقا صدا بزنم یا نه؟ به نظرم مضحک بود که از بیرون می‌آمد، بدوم و کتش را بگیرم و عذاب بود که باید از او حساب می‌بردم! ما شوخی می‌کردیم، دردودل می‌کردیم، صمیمی‌ترین دوستم بود و چه بد که داشت نقش عوض می‌کرد و آقا می‌شد! چه دور می‌شد با این لقب و چه ترسناک بود که نمی‌دانستم چند روز دیگر که نامزد می‌شویم، دقیقاً چه خواهد شد.

در همین او هام بودم که از راهرو صدای یاالله آمد، صدای پیرمرد نکهبان را شناختم. در اصل پدرم او را برای دادن اجرت بی‌منت به این کارگماشته بود و می‌دانستم آن قدر فرتوت است که جز همان‌کاری که پدرم داده بود، یعنی نشستن در یک اتاقک و نگاه کردن به جاده، کاری از دستش بر نمی‌آید.

«آقا، از تهران مهمون اومده واسه تون.»

پدرم به آرامی، چنانچه حرف را نشنیده و اگر شنیده قدرت تحلیلش را ندارد، زیرلب گفت:

«چی!»

از جا بلند شد و یک‌راست به سمت راهرو رفت و صدای حرف زدنش با صدای مرد جوانی، گنگ درآمیخت. من و ترانه و بی‌بی‌گل به هم نگاه کردیم. نمی‌دانستیم این صدایی که از بیرون می‌آید، متعلق به کیست. هرکه بود، از اقوام پدر بود، چون مادرم فامیلی نداشت که از آنجا به دیدارمان بیاید و اگر داشت، ما نمی‌شناختیم.

پدرم چند دقیقه بعد داخل آمد. دست پسر جوانی را در دست داشت که بسیار به خودش و ترانه شبیه بود؛ با موهای بور و چشم‌های آبی و پوستی سفید

که کمی فربه به نظر می‌رسید و این توپر بودن به قد بلندش می‌آمد. با آن همه شباهت، بیشتر به نظر می‌رسید پسر پدرم باشد. وقتی پدرم با ذوق او را برادرزاده‌اش معرفی کرد، هیچ‌کدام تعجب نکردیم.

کمی از باران خیس شده بود و بسیار خسته به نظر می‌رسید، اگر کت و شلوارش آن قدر گران‌قیمت و رسمی به نظر نمی‌رسید، او را آشفته‌تر از آنچه بود، می‌یافتیم. شرمنده سرش را پایین انداخته بود و بیشتر از مهمانی ناخوانده، به جنگ‌زده‌ای می‌ماند که به سنگر پناه آورده است. ساکی همراه نداشت و بعید بود کسی بی چمدان و ساک سفر کند. از روی ادب برخاستم و به سمتش رفتم. درحالی‌که نمی‌دانستم اول باید تعارف کنم شام بخورد یا لباس‌هایش را عوض کند، لبخندی زدم و گفتم:

«خیلی خوش اومدید.»

هنوز دست پدرم را گرفته بود و به راحتی فهمیدم تنها با او احساس راحتی می‌کند. پس این همه شرم را از ما داشت، گویی فکر می‌کرد ما درموردش چه فکرها که نمی‌کنیم و البته فکر بی‌ریشه‌ای هم نبود، هزاران احتمال در سرم می‌چرخید و می‌دانستم وضع بقیه هم بهتر از من نیست.

با شرم سر بلند کرد و سری به نشانه‌ی سلام تکان داد. از غمی که در نگاهش موج می‌خورد، دلم لرزید. حدوداً نوزده‌ساله و شاید چند ماهی از من کوچک‌تر بود و چشمان آبی‌رنگش بسیار خسته‌تر از سنش به نظر می‌رسید. بی‌بی‌گل همیشه می‌گفت دل هم‌خون برای هم‌خون می‌جوشد و آن شب او را چون برادر نداشته‌ام یافتم و دلم جوشید. لبخندی زدم و گرم گفتم:

«خوش اومدی، پسرعمو.»

به خدمتکاری که کمی آن طرف‌تر بود، تشر زدم:

«چرا معطلی؟ بیا کت آقا رو بگیر!»

بلندتر صدا زدم:

«میز رو دوباره بچینید... حوله بیار، آقا موهاشون رو خشک کن.»

به عمد او را آقا صدا می‌زدم تا بداند به چشم ما آقا است، حتی اگر در چنین

وضع اسفناکی باشد. پدرم با خشنودی از آداب دانی من همراهی کرد»

«آره پسرم، کتت رو دربیار عمو. خیس شده.»

ترانه از جا بلند شد، کنار من ایستاد و گفت:

«سلام کامیارخان، خوش اومدید.»

نمی دانم کامیار توقع چه رفتاری از ما داشت، اما ناگهان خود را عضوی از خانواده یافت. خدمتکار کتتش را برد و حوله ای کوچک آورد؛ که روی موهایش انداخت. من که بالای میز کنار پدر نشسته بودم، بشقابم را یک صندلی پایین آوردم تا او کنار پدر بنشیند. یک دست از لباس های پیمان را که هنوز در طبقه ی بالا بود، پوشید که شانس آوردیم ژاکت او که بسیار لاغرتر بود، آن قدر بزرگ بود که اندازه اش شود و شلوار دیویتی که از یک رعیت هدیه گرفته بود و هیچ وقت نپوشیده بود هم بالا بود. با آن ژاکت و شلوار دیویت بسیار گشاد و مشکی رنگ، سفیدتر و بامزه تر به نظر می رسید. اگر هنوز اتاق پیمان بالا نبود، نمی دانستیم چه لباسی به او بدهیم. پدرم تا سرشانه اش بود و لباس های او به تنش قطعاً مضحک می نمود. حالش سر جا آمده بود و وقتی سر میز نشست، بالاخره صدایش را شنیدیم.

«شرمنده مزاحم شدم.»

نمی دانم آشپز نصفه شبی از کجا ماهی گیر آورد، اما تا نشستیم، چند دیس ماهی صبور برشته هم روی میز چشمک زد که امیدوار بودم بی بی مجبورم نکند از آن هم بخورم. با اینکه از ذوق مهمان تازه رسیده غم عروس شدنم را پاک از یاد برده بودم، اما هنوز میلی به غذا نداشتم و چه فکر خوبی بود ماهی کبابی؛ چون به محض اینکه یک قاشق خورش خورد، یک لیوان آب را یک نفس سر کشید. ذائقه ی تند جنوبی ما برایش زیادی آتشین بود، عطای خورش را به لقایش بخشید و ماهی خورد.

بی بی گل نمی دانست من ساعتی قبل به پیمان جواب مثبت داده ام. امیدوار بود بتواند مرا که به قول خودش مثل ماهی در دست لیز می خوردم و امیدوی به نشاندم سر سفره ی عقد نبود، قالب این پسر خوش تیپ که خیلی هم شیک غذا

می خورد، کند یا حداقل بختش را در این زمینه بیازماید. در تعارف سنگ تمام می گذاشت و بیش از همیشه مهربان بود.

«از این بادمجون بخور، خودم گذاشتم... بی بی، ریحون بخور... تبسم، واسه ش دوباره برنج بکش... تبسم، این رو بکش... تبسم، شربت بهارنارنج بریز... تبسم، دوغ نریز، ماست و ماهی نمی سازه.»

آن قدر تعارف کرد که یادش رفت نهیب بزند ماهی بخورم و من تندتند اطاعت می کردم. پدرم هم که بی بی را خوب می شناخت، نگاه آمرانه و طنزی به من انداخت که یعنی ای دادبیداد از دست این زنها!

ترانه آرام گوشه ای نشسته بود و کم حرف تر از همیشه به نظر می رسید. گویی از مهمان تازه رسیده به شدت خجالت می کشید. وقتی دیدمش، دلم لرزید. به نظرم آمد پیمان موقع بردن نامش احساسی داشت و اگر داشت، چرا از من خواستگاری کرده بود؟ نمی توانستم درست تحلیل کنم. پیمان قابل پیش بینی و تعریف نبود و اگر بود، حداقل من نمی توانستم. کامیار لبخندی زد و رو به پدرم گفت:

«باغچه ی خیلی قشنگی دارید! تو شب هم قشنگ بود.»

منظورش باغچه ی کوچکی بود که ترانه تمام وقتش را در آن می گذراند و الحق که باغبان خوبی بود. پدرم لبخندی زد و گفت:

«اون باغچه ی کوچولو واسه اون خانوم کوچولوی باسلیقه ست، خودش کاشته.»

کامیار آفرینی گفت و به ترانه نگاه کرد و ترانه بدون آنکه سرش را بلند کند، تا بناگوش سرخ شد. باز موتور بی بی گل کار افتاد. انگار تا پسر بیچاره را از تعارف نمی کشت، ول نمی کرد.

«تبسم، دوباره برنج بکش... تبسم، این رو بکش... تبسم، اون رو نکش...»

زیرلب غر زدم:

«ای بمیره تبسم... پسرعموم رو نرسیده، کشت بس که تعارف کرد!»

با دیدن کامیار که نگاهم کرد و لبخند زد، تا بناگوش سرخ شدم و تازه به ذهنم

فشار آوردم چه زیر لب غرغر کردم و ترسناک بود که هرچه فکر کردم، آن لحظه یادم نیامد چه گفته‌ام. از نگاه کامیار که مهربان و صمیمی بود، حداقل توانستم حس کنم که آن قدرها هم چیز بدی نبوده است.

شب اتاق پیمان را برای کامیار حاضر کردیم، اما قبل از خواب خواست با پدرم حرف بزند. من و ترانه از کنجکاوی جان‌به‌سر شدیم که چند متر آن طرف‌تر چه خبر است. بدون آنکه خانواده‌ی عمویم را دیده باشم، می‌دانستم دو پسر دارد؛ کاوه که قبل از من به دنیا آمد و سروش که جانشین عموی کوچکم بود؛ البته اگر من دختر می‌شدم، که شدم. پسر دوم هم کامیار که چند ماه بعد از تولد من به دنیا آمد. عمویم چه خوشبخت بود که دو پسر داشت! دلم به حال دختر بودن خودم سوخت. باید می‌فهمیدم چه خبر است و ترانه که همیشه خود را از این شیطنت‌ها کنار می‌کشید هم عجیب مشتاق بود. بی‌بی‌گل خواب بود و شرایط شیطنت مهیا، که دونفری پشت در اتاق پدرگوش بایستیم.

ترانه پشت در ایستاد و من کنار دیوار گوشم را به حدفصل لولاهای در و دیوار چسباندم تا واضح‌تر بشنوم. بحث حول این محور چرخید که کامیار عاشق یک دختر موشرابی خیلی زیبا و معصوم شده که پدرش مخالف ازدواج‌شان است و او به خانه‌ی ما پناهنده شده تا شاید پدرش راضی به این وصلت شود. نفهمیدم از موهای شرابی که آن روزها بین زنان محترم رنگ مرسوم نبود پدرم حدس‌هایی زد، یا از روی تجربه بود که پرسید:

«دختره چی کاره‌ست؟»

«چه فرقی می‌کنه عمو؟ من فقط از تون می‌خوام کمکم کنید.»

«باشه، اول بگو کجا دیدیش.»

آن موقع نفهمیدیم که کامیار از ترس اینکه مبادا مورد غضب عمویش قرار بگیرد، ایستاد و دستگیره‌ی در را گرفت و توضیح داد که دخترک موشرابی یک دختر بی‌نواست که از سر نیاز رفاصه‌ی کاباره است و سکوت پدرم به او فهماند که عجالاً باید برود. اگر بعد از گفتن توضیحش به سمت در می‌آمد، صدای پایش را می‌شنیدیم، اما آن قدر در هیجانِ دانستن اصل ماجرا بودیم که نفهمیدیم قبل از

توضیح دادن، به در رسیده و وقتی در را باز کرد، ترانه داخل اتاق پدرم افتاد.
من نه دلم می‌آمد فرار کنم، نه جرئت داشتم داخل بروم. صدای پدرم مثل
پتک بر سرم کوبیده شد. بدون اینکه ببینم، حدس زدم که کامیار ترانه را بلند کرد
و ترانه به هق‌هق افتاده بود.
«ممنون که کمک کردی بلند شه... شما برو استراحت کن، صبح صحبت
می‌کنیم.»

معلوم بود حسابی عصبانی است؛ هم از دست پسر برادرش که عاشق یک
رقاصه شده بود و هم از دست کنجکاوی دختر کوچکش.
کامیار خارج شد، در را بست و با اکراه از تنها گذاشتن ترانه در آن وضعیت،
به سمت راه‌پله چرخید و با دیدن من سر جا خشکش زد. من از خجالت سرم را
پایین انداختم. بدم نمی‌آمد زمین دهان باز می‌کرد و مرا می‌بلعید. برخلاف
انتظارم لبخندی زد و گفت:
«پس دوتا خواهر، شیطونید.»
لجم گرفت و با حرص گفتم:
«ناسلامتی یه خون تورگ همه مونه.»

دلم می‌خواست بگویم که شیطنت ما در مقابل شیطنت تو هیچ است، اما
نخواستم معذبتش کنم. خودش فتوای کلامم را از همان جمله فهمید و برخلاف
انتظارم، هنوز لبخندش طوری بود که انگار از این تشابه زیاد هم بدش نیامده
است. با صدای فریاد پدرم هر دو از جا پریدیم.

«ترانه، ازت انتظار نداشتم همچین رفتار سبکی از خودت نشون بدی.»
نمی‌توانستم اجازه دهم او تنها سرزنش شود. کامیار را کنار زدم، در را باز
کردم و داخل شدم. پدرم در اتاق کار بزرگش که همه چیز در آن به رنگ قهوه‌ای
بود- از میز کار بزرگ تا قفسه‌ی پر از کتاب و فرش پوست روباه که چند روباه
روی هم افتاده بود و همیشه از پا گذاشتن رویش متنفر بودم- با عصبانیت قدم
می‌زد و ترانه مثل یک خرگوش ترسیده میان اتاق ایستاده بود و با آنکه
می‌دانست پدر هیچ‌گاه برخورد فیزیکی نخواهد داشت، از ترس کتک خوردن

خودش را جمع کرده بود. چشمم که به چشمان قرمز پدر افتاد، دیگر زیاد هم مطمئن نبودم که ممکن است دست بلند کند یا نه. عجیب عصبی بود و با دست اشاره کرد کنار ترانه بایستم. ترانه را عقب کشیدم و گفتم:

«آقاجون، تقصیر من بود.»

پدرم تقریباً فریاد کشید:

«ترانه، برگرد سر جات.»

ترانه اطاعت کرد و هر دو کنار هم ایستادیم. پدر با حرص گفت:

«لازم نیست بگی تقصیره توئه. می‌دونم که هرچی آتیشه، تو به پا می‌کنی. خودم دلم نمی‌آد، اما باید شوهرت بدم به ارشیا. دو دفعه که عین کارگروهاش با شلاق بزنه سیاه‌وکبودت کنه، درست می‌شی. اون پیمان بیچاره رو چرا گیر تو، پری شیطان‌صفت، بندازم؟!»

پری شیطان‌صفت! پدرم واقعاً عصبانی بود. رنگم پرید و آن‌قدر ترسیدم که اصلاً حواسم نبود ارشیا پشت در نیست تا مرا با خود ببرد. باگریه گفتم:

«به خدا دیگه آتیش به پا نمی‌کنم... آقاجون!»

«مگه همین چند ساعت پیش نگفتی دیگه در دسر درست نمی‌کنی؟»

یادم افتاد که دقیقاً قبل از شام این جمله را گفته بودم. سرم را پایین انداختم و اشک‌هایم را پاک کردم. ترانه هم اشک‌هایش را تندنند پاک می‌کرد و پدرم کلافه در اتاق قدم می‌زد، گویی خودش هم نمی‌دانست دقیقاً باید با ما چه کار کند. در باز شد و کامیار داخل شد و کنارم ایستاد و درحالی‌که هر سه نفرمان در یک خط چون مجرمان ایستاده بودیم، گفت:

«عمو، می‌دونم از من عصبانی هستید، اما خواهش می‌کنم عصبانیت کارهای من رو سر این دو تا طفل معصوم در نیارید... لطفاً یه کم منطقی تر برخورد کنید. ناسلامتی شما فرنگ‌رفته و روشن‌فکرید، مثل پدرم نباشید.»

پدر نگاهی به من انداخت که فهمیدم نسبت به جمله‌ی این دو تا طفل معصوم در اوج عصبانیت، تقریباً به خنده افتاده و به‌زحمت خودش را کنترل می‌کند. اگر کامیار آشنایی بیشتری با ما داشت، هیچ‌گاه جمله‌ی

طفل معصوم را حداقل در مورد من به کار نمی برد. فهمیدم پدر آرام شده، اما سرم را پایین انداختم و هنوز شمایل ترسیده به خود گرفتم. با صدای پدرم که گفت: «برید اتاق تون تا فردا... یالا برید.»

هر سه بیرون زدیم و با عجله پله‌ها را تا طبقه‌ی بالا طی کردیم. طبقه‌ی بالا مثل پایین مبله و بیشتر سلیقه‌ی متجدد پدرم بود که حکم می راند. چون قرار بود کامیار در اتاق پیمان بماند، بی بی گل هم طبقه‌ی بالا در اتاق مهمان خوابیده بود و صدای خروپفش می آمد.

به جای نشستن روی مبل، هر سه نفرمان نفس زنان از اضطراب و بالا دویدن از پله‌ها، روی زمین نشستیم و یک دفعه خندیدیم. درحالی که هر کدام به دیگری گوشزد می کردیم که بی بی گل خواب است، همچنان می خندیدیم. گویی کامیار عضو خانواده مان بود و سال‌ها او را می شناختیم. خصوصاً اینکه می دانستیم عاشق هم هست و خیال مان از سوء تفاهمات راحت بود هم، در تشدید این صمیمیت مؤثر بود. ترانه که دوباره از یادآوری غضب پدر بغض کرده بود، گفت: «منظور آقاچون از فردا چی بود؟»

کامیار لبخندی زد و گفت:

«ترس دخترعمو... من اینجام.»

من خندیدم و گفتم:

«آره بابا، پسرعمو هست.»

نگاهش کردم و ادامه دادم:

«پسرعمو، تو که وضعت از ما هم بدتره!»

کامیار خندید و کمی بعد خنده اش محو شد.

«کاو که بیاد دنبالم، اون موقع دقیقاً وضعیت بد رو توصیف می کنم براتون.»
ترانه درحالی که چشمانش گرد شده بود، به آرامی پرسید:

«مگه می دونن فرار کردی او مدی اینجا؟»

کامیار در تاریکی، ترانه را که با چشمان آبی براق و متعجب نگاهش می کرد، نگریست و لبخندی زد. ادای او را درآورد و صدایش را ریز کرد.

«مگه می دونن فرار کردی؟»

لب ترانه را با حرص گرفت و گفت:

«آخه چقدر بامزه‌ای تو بچه! مگه من دخترم فرار کنم؟ معلومه که می دونن

اینجام.»

ترانه از این رفتار او تقریباً بغض کرد، سرش را پایین انداخت و گفت:

«من پونزده سالمه... بچه نیستم.»

کامیار گیج به من نگاه کرد و گویی می خواست بپرسد با یک دختر بچه‌ی

پانزده ساله که فکر می کند بزرگ شده، چطور باید رفتار کند. لبخندی زد و گفت:

«راست می گه ترانه... پونزده سالشه.»

کامیار کمی جدی گفت:

«آخه دخترهای پونزده ساله صورت شون پراز جوش غرور جوانیه. فکر کردم

کوچیک تره که این قدر پوستش صافه.»

ترانه از این جمله‌ی او غرق در شعف شد و من از اینکه او این قدر روحیات

زنان را می شناسد، شگفت زده شدم. جوش غرور جوانی چیزی نبود که پسرها

زیاد به آن توجه کنند و او خوب خانم‌ها را می شناخت. ناگهان دلم ریخت.

برخلاف سنش بسیار پخته بود و حتماً با زنان زیادی رابطه داشته که چنین در

آرام کردن دخترها متبحر بود. نباید نشان می دادم این فکر مضطربم کرده و

می خواهم هرچه زودتر از ترانه دور شود. به آرامی گفتم:

«بچه‌ها، پاشین بریم بخوابیم. خیال تون راحت. فردا و روزهای دیگه این قدر

شلوغه که هیچ کس به فکر ادب کردن مون نمی افته.»

«مگه چه خبره آجی؟»

سرم را پایین انداختم و گفتم:

«خودتون می فهمین، پاشین!»

هر سه از جا بلند شدیم، شب به خیر مختصری گفتیم و راهی اتاق‌هایمان

شدیم. امان از خواب که سر ناسازگاری گذاشته بود و به چشمانم نمی آمد. مدام

در رختخواب غلت می زدم. آن قدر تقلا کردم که کلافه شدم. بلند شدم و لحاف

سنگین ساتن قرمز که مادر، خودش برایم گلدوزی کرده بود را کنار زدم و پاهایم را در شکمم جمع کردم. دلم می‌خواست بیرون بروم و سوار اسب شوم و تا آنجا که می‌توانستم، بتازم، اما نمی‌شد. با آن دسته‌گلی که به آب داده بودم، امیدی نبود حتی فردا هم اجازه داشته باشم.

دوباره دراز کشیدم و دوباره تقلا و دوباره بی‌خوابی. پیمان از جلوی چشمم کنار نمی‌رفت. چرا از من خواستگاری کرده بود؟ چرا حس کرده بودم به ترانه احساس دارد؟ چرا دلم این قدر شور می‌زد و احساس تهی بودن می‌کردم؟ چرا قبول کرده بودم همسرش شوم؟ چرا هیچ حسی به او نداشتم؟ فردا چه می‌شد؟ دوباره نشستم و بی‌قرارتر شدم. سوار مثل اعتیاد، من را به خود فرامی‌خواند. وقتی سوار بر سیاه اصیلم می‌تاختم، همه چیز آرام می‌شد. موهایم را باز می‌کردم و می‌تاختم. باد مثل چنگ در موهایم فرومی‌رفت و تا مغز سرم، خنک و سبک‌بال می‌شد.

بی‌تاب بودم. در اتاق قدم زدم و آخر تصمیمم را گرفتم. یکی دو ساعت در مراتع اطراف سواری می‌کردم و زود برمی‌گشتم. این وقت شب کسی نمی‌توانست من را ببیند که به پدرم خبر دهد.

پیراهن بلند و سیاه‌رنگی پوشیدم و موهایم را پشت سرم بستم. از اتاقم که بیرون آمدم، همه جا تاریک بود. سکوت آرامم کرد و به من جسارت بخشید. پاورچین به سمت پله‌ها رفتم و پله‌ی اول را پایین نرفته بودم که سر جا خشکم زد. حیاط روشن بود. به اتاقم برگشتم و از پنجره بیرون را نگاه کردم.

کارگران بیدار بودند و برای مهمان تازه‌رسیده حلیم می‌کوبیدند و کله‌پاچه بار می‌گذاشتند. لجم گرفت. یک‌دفعه یادم آمد بالکن اتاق پیمان که روبه‌روی اتاقم بود، به پشت خانه و اصطبل راه دارد. قبلاً وقتی پیمان نبود، این شیطنت را کرده بودم، اما این بار فرق می‌کرد، چون کامیار درون اتاق بود. از فکر چنین جسارتی به رعشه افتادم. خیلی زیاده‌روی بود و اگر گیر می‌افتادم، واقعاً حقم بود پوستم را زنده‌زنده بکنند. با همان لباس بیرون به تخت برگشتم و زیر لحاف خزیدم و دوباره شروع شد؛ بی‌خوابی و فکر و غلت زدن. سرم درد گرفت. روی تخت

نشستم و این بار لحاف را با حرص روی زمین پرت کردم. کلافه از جا بلند شدم و چند بار با حرص بالش را روی تخت کوبیدم، دوست نداشتم با پیمان ازدواج کنم. گویی داشتند افسارم می‌بستند و نعلم می‌زدند. درد میخ‌هایی که به نعل می‌کوبیدند را در دلم حس می‌کردم. دوباره و سوسه‌ی سوارکاری آمد.

از اتاق خارج شدم، درحالی‌که خودم را نفرین می‌کردم: «ذلیل بمیری! آبروریزی نکن! آگه بفهمن، چی؟ کاش پات شکسته بود و خیالت راحت بود نمی‌توننی بری.»

در اتاقش را که باز کردم، همراه با تمام شدن نفرین‌ها، نفسم هم بند آمد. اتاق آن‌قدر تاریک بود که چیزی نمی‌دیدم. پرده‌ی بالکن هم کشیده شده بود و اتاق شمایل یک جهنم واقعی را به رخ می‌کشید. در را که بستم، صدای تق داد و از جا پریدم. همان‌جا در تاریکی مطلق ایستاده بودم و مردد بودم که اگر به سمت بالکن بروم و پایم به چیزی گیر کند، بیشتر سروصدا دارد یا تق و توق باز و بسته شدن در و بیرون رفتن؟! کورمال‌کورمال به سمت بالکن رفتم. کمی نور مهتاب از بین پرده‌ها داخل می‌ریخت. بدون اینکه پرده را کنار بزنم، مبادا نورش روی تخت بیفتد، خودم را زیر پرده کشیدم.

با دستی لرزان در بالکن را باز کردم و قدم که به بیرون گذاشتم، نفس راحتی کشیدم. پیش رویم زمین‌های تاریک و مسطح بود که به پایین تپه منتهی می‌شد. زیر بالکن سقف اسطبل قرار داشت و کافی بود لبه را بگیرم و پایین بروم و رها شوم.

حس کردم کسی در تاریکی، کمی دورتر ایستاده است. برگشتم و نگاهش کردم و یک‌دفعه دهانم ناغافل برای جیغ کشیدن باز شد. با یک گام بلند خودش را رساند و دهانم را گرفت و تقریباً هر دو روی زمین افتادیم. کامیاب بود. سیگاری که فرصت نکرده بود دور بیندازد، هنوز در دستش بود و دودش چنان به چشمم رفت که اشک آمد. آن‌قدر شوکه شده بود که متوجه نشد. در همان حال که با یک دست محکم من را گرفته بود تا خود را عقب نکشم و دست دیگرش روی دهانم بود، آهسته گفت:

«نترس آبجی... منم کامیار.»

به عمد به جای دخترعمو، آبجی صدایم کرده بود تا آرام شوم. سرم را به نشانه‌ی تأیید پایین آوردم و دستانش را عقب کشید. گویی تازه کمی به خودش آمده باشد، متعجب پرسید:

«تو اینجا چی کار می کنی؟»

زبانم بند آمده بود. به سکسکه افتادم و به آرامی گفتم:

«بخشید.»

«معذرت خواهی نکن، فقط بگو چی شده؟»

کمی خودم را باز یافتم. زیر لب گفتم:

«تو چرا نخوابیدی؟»

لبخندی زد و سیگارش را روی زمین خاموش کرد و گفت:

«نمی دونستم تشریف می آرید، وگرنه حتماً می خوابیدم. خب؟»

فهمیدم منتظر جواب است و حق هم دارد. در آن تاریکی چشمان آبی رنگش بیشتر برق می زد و موهایش طلایی تر به نظر می رسید. از شمایل آشنایش به پدرم رسیدم. بعید نبود همه چیز را به پدرم بگوید. از جا بلند شدم و با عجله گفتم:

«می خوام برم به کم سوارکاری. اگه به آقا جونم بگی... منم... منم... می گم

داشتی سیگار می کشیدی.»

لبخند زد؛ از آن لبخندها که از سراغماض به نقطه ضعف عزیزان می زنیم و

گفت:

«من پدرم می دونه سیگار می کشم، اما نه به خاطر تهدیدت، به خاطر اینکه

شبهه خودمی، چیزی به کسی نمی گم، زود برگرد. قبلاً رفتی؟»

نفس راحتی کشیدم و سری به نشانه‌ی تأیید و تشکر پایین آوردم. حفاظ

بالکن را گرفتم و پایم را روی لبه‌ی پرتگاهش گذاشتم و روی گاهایی که همیشه

روی سقف اصطبل می گذاشتند، پریدم.

گاه‌ها کم پشت تر از همیشه بود و کمرم کمی درد گرفت. سریع بلند شدم و از

لبه‌ی دیوار پایین رفتم و یک‌راست وارد اصطبل شدم. دو تا از اسب‌ها خواب بودند و سه تایشان سرپا چرت می‌زدند. به سمت اسبم رفتم و به آرامی صدایش زدم.

نمی‌خواستم رم کند، با آنکه بعید می‌دانستم مثل من سرکش باشد، اما خوب در و تخته‌ای برای هم بودیم. می‌دانست کی شیهه بکشد و کی مثل من پاورچین بیاید تا گیر نیفتیم. دیوانه‌وار دوستش داشتم و وقتی به یال‌های مشکی‌رنگش دست می‌کشیدم، احساس امنیت می‌کردم.

افسارش را گرفتم و از اصطبل بیرون آمدم. سوار شدم و آرام راه افتادیم تا از پشت خانه به دل زمین‌های پایین تپه بزیم. برگشتم و به بالکن اتاق پیمان نگاه کردم. کامیار هنوز آنجا ایستاده بود و برایم دست تکان می‌داد.

درحالی‌که اسب را به سمت پایین تپه هدایت می‌کردم، به این فکر کردم کامیار چقدر شبیه من است و احتمالاً همان‌طور که همه از دست من ذله بودند، او هم به شیوه‌ی خودش همه را به ستوه آورده بود.

با دور شدن از خانه، موهایم را باز کردم و با تاختن اسب، احساس سبک‌بالی کردم. باد خنک اسفندماه با عطر نخل‌ها و خاک مخلوط شد و جانم را آرام کرد. تاریک بود و تاریک‌تر هم شد. تاختن کمی بعد رنگ مخاطره‌گرفت و زنگ‌های خطر برایم به صدا درآمدند. آسمان کلافه بود که ببارد یا نه، کمی مهتاب می‌تابید و کمی ابر همه‌جا را در سیاهی فرومی‌برد. پس از یک ساعت تاختن، امیدوار بودم می‌توانم مسیر مستقیمی که آمده‌ام را برگردم. وقتی تکلیف آسمان روشن شد و ابرهای تیره همه‌جا را در سیاهی فرونشاند، تکلیف من هم روشن شد؛ گم شده بودم.

دیگر زمین مسطح نبود و صدای رودخانه هم نمی‌آمد. درختان کم‌کم کوتاه‌تر شده بودند و در آن تاریکی می‌شد از سایه‌هایشان حدس زد که نخل نیستند. نخلستان تمام شده بود و احتمالاً جایی در میان دامنه‌ی کوه‌های زاگرس بودم. ترس بر من چیره شد. داستان‌هایی که از جن و شبح‌های کوهستان شنیده بودم، بیشتر به اضطرابم دامن زد. وحشت‌زده با اسب به دور خودم می‌چرخیدم. تا

چشم کار می‌کرد، کوه بود. خیال نداشتم پیاده شوم. می‌ترسیدم اسب رهایم کند و برود.

اوهام و افکار منطقی و غیرمنطقی در سرم می‌چرخید. سر اسب را کج کردم که برگردم. آن چرخ‌ها که زده بودم، باعث شده بود مسیر برگشت را گم کنم. نیم ساعتی طول کشید تا بفهمم مسیری که برای بازگشت انتخاب کرده‌ام هم، اشتباه است. سکوت مطلق و تاریکی، چنان می‌تازید که تاختن با اسب را فراموش کردم. آرام و مردد جلو می‌رفتم و فقط کوه بود و تاریکی و ترس. نم‌نم باران داشت شروع می‌شد که صدا زد:

«کسی هست؟»

می‌دانستم هیچ‌کس مثل من دیوانه نیست که آن وقت شب در کوه سرگردان باشد، مگر اشباحی که جان گمشدگان در بیابان را می‌گرفتند. در دل بی‌بی‌گل را لعنت کردم که این چه داستان‌هایی بود که اغلب تعریف می‌کرد و از وحشتی که دوباره به جانم ریخت، جیغ کشیدم:

«گم شدم، کسی هست؟ کمک...»

در عمق ناامیدی، صدایی از دور شنیدم که گفت:

«بیا این‌ور.»

نفهمیدم خیال می‌کنم یا واقعاً کمک است و اگر واقعاً هم صدا بود، می‌ترسیدم به سمت آن بروم. خودم را نفرین کردم: «لال بمبیری دختر! اگر دزد و راهزن باشه، چی؟ اگه زیونم لال ازما بهترن باشه، چی...»

دوباره صدا بلند شد و در رعدوبرق و چند زوزه‌ی گنگ پیچید.

«آهای... کجایی؟»

دل را به دریا زدم و از ترس اینکه آن زوزه‌ها گفتارهایی باشند که نزدیک‌تر می‌شوند، به سمت صدا تاختم. دائم صدا می‌زد: «آهای، من اینجام.» هرچه صدا نزدیک‌تر می‌شد، من دلگرم‌تر می‌شدم و باران شدت می‌گرفت. نوری دیدم که حدس زدم باران خاموشش کرد. شلاق را بی‌ملاحظه فرود آوردم و حیوان شیهه کشید و تاخت و در یک لحظه اتفاق افتاد.

دستی مرا از اسب پایین کشید و حس کردم زیر پایم خالی شد. شیهه‌ی اسبم به آسمان رفت. نفسم بند آمده بود و نمی‌دانستم دقیقاً چه شده است. باران کمتر شده بود و دست دوباره فتیله‌ی توری را روشن کرد. با دیدن ارشیا که زیر باران خیس شده بود، شوکه شدم. با دیدنم تقریباً فریاد کشید:

«اینجا چه غلطی می‌کنی!»

با دیدن اسبم که از پرتگاه آویزان شده بود، وحشت زده جیغ کشیدم و اندیشه‌ای آمد که اگر مرا نمی‌گرفت، الآن هم خودم و هم اسب پایین دره بودیم. با این فکر ترس تا مغز استخوانم نفوذ کرد. اسبم در یک قدمی سقوط بود و دیگر صدایی از گلویم برای جیغ کشیدن خارج نمی‌شد.

هنگامی که ارشیا مرا از اسب پایین کشید، اسب رم کرد و چرخید. دو پای عقبش از لبه‌ی پرتگاه آویزان شده بود و تقلا می‌کرد خود را بالا بکشد. ارشیا به سمت افسارش رفت و درحالی که آن را بالا می‌کشید، فریاد زد:

«برو تو کلبه، تبسم.»

توسط نور توانستم کلبه‌اش را که کمی دورتر بود، تشخیص دهم. شنیده بودم که جمعه‌ها را در کلبه‌ی کوهستانی‌اش به شکار می‌گذارند، اما قبلاً زیاد هم مطمئن نبودم که این بهانه‌اش برای خوش‌گذرانی با زنان زیباروی کافه‌ای که به تازگی، کمی دورتر در شهر باز شده بود، نباشد. دوباره درحالی که از بالا کشیدن اسب به نفس نفس افتاده بود، فریاد کشید:

«گفتم برو تو کلبه!»

به اسب نگاه کردم. یک پایش را بالا آورده بود و تنها یک پای دیگرش مانده بود که در گل فرورفته بود و از تقلائی که دیوانه‌وار برای رفتن به سمت ارشیا می‌کرد، ممکن بود بشکند. وحشت زده به سمت لبه‌ی پرتگاه رفتم و پایش را از گل ولای لبه‌ی پرتگاه بیرون کشیدم. صدای فریاد خشم‌آلود ارشیا و شیهه‌ی اسبم که دیگر کاملاً بالا آمده بود، درهم پیچید و من خشکم زد. ارشیا افسار اسبی که دیگر از خطر رهیده بود را رها کرد و به سمتم آمد، درحالی که با عصبانیت فریاد می‌کشید:

«مگه نگفتم برو تو کلبه؟!»

با دستان قدرتمندش مرا از لبه‌ی پرتگاه عقب کشید و درحالی‌که نیم‌خیز روی زمین افتاده بودم، دستانم را بالا کشید و وادار به ایستادن شدم. از میان دندان‌هایش با عصبانیتی وصف‌نشدنی فریاد کشید:

«اگه می‌افتادی، چی؟»

محکم و بی‌ملاحظه تکانم داد و چنان سیلی محکمی به من زد که برای لحظه‌ای شوکه شدم. وقتی روی زمین سرد افتادم، تازه درد پاره شدن لبم را حس کردم. در همان حال رقت‌انگیز که از شوک و عصبانیت و سرما می‌لرزیدم، طعم خون را زیر زبانم حس کردم. حتی کم‌کم نکرد از زمین بلند شوم. خودم هم آن قدر کرخت شده بودم که نمی‌توانستم. زیر کورسوی نور توری، که زیر باران دوباره شدیدشده رو به خاموش شدن می‌رفت، دیدم که اسبم را زیر سایه‌بان کلبه بست و دوباره به‌سمتم آمد.

منتظر بودم بابت رفتاری که در عصبانیت بروز داده بود، عذر بخواهد تا سیل ناسزا را نثارش کنم، اما به‌جای شرمندگی چنان با سرزنش نگاهم کرد که حس کردم بدش نمی‌آید همان‌طور که در موردش شنیده بودم، خشونت به خرج دهد. دست انداخت و از زمین بلندم کرد و من را به سمت کلبه برد.

کلبه‌اش گرم بود. همه چیز از چوب درختان بود؛ میز چوبی و تنه‌های کوچک درخت که به‌جای صندلی، دور میز قرار داشت، دف بزرگ و دست‌سازی که به دیوار آویزان بود، تخت بزرگی که کمی آن طرف‌تر قرار داشت و رویش لحاف کتان‌مانندی پهن بود و حتی بالای بیلر- بخاری آهنی و بزرگی که شامل یک استوانه‌ی بزرگ و یک لوله‌ی دودکش‌مانند بود و در استوانه را باز می‌کردند و هیزم یا زغال می‌ریختند و در جنوب به‌جای شومینه مرسوم بود- هم چند طاقچه‌ی کوچک از تنه‌ی درخت ساخته شده بود که روی آن با پیپ، ساعت و چند شمع و یک چاقوی شکاری تزیین شده بود. روی زمین دو گلیم قرمزرنگ، خط قهوه‌ای رنگ‌ها را می‌شکست و به فضا نشاط می‌داد.

مرا به سمت بیلر برد و روی یکی از گلیم‌ها نشاند و بالشتی را برای تکیه دادن

پشت کمرم گذاشت. خسته بودم و حوصله‌ی اعتراض و لجبازی نداشتم، وگرنه از جایم بلند و سوار اسبم می‌شدم. انگار این فکر را در چشمانم خواند، که درحالی‌که زغال‌ها را با میله‌ای بلند زیرورو می‌کرد و در بیلر را می‌بست، گفت: «فکرشم نکن... تا همین‌جا هم خیلی شانس آوردی زنده‌ای. می‌مونی صبح می‌برمت.»

می‌دانستم راست می‌گوید، اما بخش لجباز وجودم گل کرده بود. خیلی دلم می‌خواست جواب دندان‌شکنی بدهم و حالش را جا بیاورم. خیلی زود بر این وسوسه‌ی دردسرساز فائق آمدم و بدون این‌که نگاهش کنم، دستانم را کنار حرارت گرفتم و به گداختگی فلز استوانه خیره شدم.

از قوری‌ای که بالای بیلر بود، لیوانی چای ریخت و کنارم روی گلیم گذاشت. از روی میز یک قندان و یک دستمال سفید هم کنار لیوان گذاشت و رفت روی تخت نشست و چنان با چاقو مشغول کنده‌کاری چوبی که در دست دیگرش گرفته بود، شد که انگار من حضور ندارم.

بدجوری اعصابم را تحریک می‌کرد. واقعاً فکر می‌کرد من در کلبه‌ی لعنتی او چیزی می‌خورم؟! رویم را به بیلر کردم و کمی بعد هوس کردم کمی از آن چای داغ که سرمازدگی‌ام را بیشتر به رخم می‌کشید، بنوشم. لیوان را برداشتم و جرعه‌ای نوشیدم. دوباره دهانم طعم خون می‌داد. چای را در دستمال تف و دهانم را با عجله تمیز کردم، با خونسردی بی‌غرضانه‌ای گفت:

«چیزی نیست. دهنتم تمیز شد. بخور چاییت رو.»

برگشتم و با عصبانیت نگاهش کردم. پیراهن مردانه پوشیده و موهایش را به عقب شانه زده بود. چشمانش خاکستری و خونسرد بود. فرم کلی چهره‌اش بین خشن و جذاب در تعادل بود. خیلی قوی‌تر از همیشه به نظر می‌رسید و عضلات ورزشی‌گردنش از زیر پیراهن بیرون زده بود. با دیدن آن هیبت تنومند عطای ناسزاگفتن را از ترس دوباره مورد خشونت قرار گرفتن، به لغزش بخشیدم و تنها با حرص گفتم:

«واقعاً که پررویی!»